

صدف

۶

اول فروردین

۱۳۳۷



نشریه‌ای که هم اکنون در حال مطالعه آن هستید، در راستای طرح «آرشیو مجازی نشریات گهگاهی» و با هدف مبارزه با سانسور، گسترش کتابخانه‌های مجازی، تشویق به کتاب‌خوانی و بازیابی مطبوعات قدیمی توسط "باشگاه ادبیات" تهیه شده است. در صورت تمایل به بازپخش آن، خواهشمندیم بدون هیچ گونه تغییری در محتوای پوشه اقدام به این کار کنید.

<http://bashgaheadabiyat.com/>

<https://t.me/BashgaheAdabiyat>

<https://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<https://www.instagram.com/bashgaheadabiyat/>

<https://twitter.com/Bashgahadabiyat>

در باره پروژه آرشیو مجازی نشریات گهگاهی

<https://www.bashgaheadabiyat.com/virtual-archive/>

در این شماره :

آرزوی بهار	شعر	سیاوش کسرائی	صفحه ۴۰۵
بهار	»	انوری ایوردی	۴۰۷
اسرار کمرانی	داستان	روژه ایکور - ترجمه ابو الحسن نجفی	۴۰۸
طلوع	شعر	مهدی اخوان ثالث (م . امید)	۴۲۳
قصیده لامیه	»	امرو القیس - ترجمه عبدالمحمد آبتی	۴۲۷
خانه شوهر	داستان	م . ا . ا . به آذین	۴۳۳
يك سخن درباره آثاری که نیما یوشیج			
بشیوه قدما سروده است -	م . امید		۴۴۰
توفان	شعر	صهبا مقداری	۴۴۷
قاصدها نمایشنامه در يك پرده گوهر مراد			۴۴۸
ترانه های ساروی -	-		۴۵۷
فال زن کولی -	گرد آورنده ا . ج .		۴۵۸
نامه ديلكه به رودن -	ترجمه کیکاوس جهانداري		۴۶۱
سرگذشت دردناك ايسن	ا . ح . آريان پور		۴۶۴
دل	شعر	غزالی مشهدی	۴۷۷
مرك ومهر -	م . کيانوش		۴۷۸
کتابی که نوشته نشد -	آريان - ترجمه عبدالرحيم احمدی		۴۸۱
فلسفه ورماني -	آلبر کامو - ترجمه م . ا . ب .		۴۸۸

انتقاد کتاب	هالن کلر	نوازنده نابینا	م . ا . ب .
	امیدهای نو	دکتر سیروس پرهام	
	در باره کلیله و دمنه	منوچهر امیری	م . ا . ب .
	نامه يك خواننده	ارسلان پوریا	
	کندو کاو در کتابهای خیلی جدی		



صدف

شماره ۶

اول فروردین ۱۳۳۷

آرزوی بهار

در گذرگاهی چنین باریک
در شبی اینگونه دل افسرده و تاریک
کز هزاران غنچه لب بسته امید
جز گل یخ، هیچ گل در برف و در سرما نمیروید
من چه گویم تا پذیرای کسان گردد
من چه گویم تا پسند بلبلان گردد

من در این سرمای یخبندان چه گویم بادل سردت
من چه گویم ای زمستان بانگاه قهر پروردت^۱
باقیام سبزه ها از خاک
باطلوع چشمه ها از سنگ
با سلام دلپذیر صبح
با گریز ابر خشم آهنگ

سینه‌ام را باز خواهم کرد
همره بال پرستوها
عطر پنهان مانده اندیشه هایم را
باز در پرواز خواهم کرد



گربهار آید
گربهار آرزو روزی ببار آید
این زمینهای سراسر لوت
باغ خواهد شد
سینه این تپه های سنگ
از لهیب لاله ها پرداغ خواهد شد



آه . . . اکنون دست من خالیست
برفراز سینه‌ام جزبوته هائی از گل یخ نیست
گرنشانی از گل افشان بهاران باز می‌خواهید
دور از لبخند گرم چشمه خورشید
من باین نازك نهال زردگونه باشدم امید

هست گل‌هائی در این گلشن که از سرما نمیمیرد
وندترین افسرده شب هرگز
عطر صحرا گسترش را از مشام ما نمیگیرد .

بهار

چه بهاری که ز دلها ببرد صبر و قرار
بوستان جنتومی کوثر و طوبی است چنار
کشته خواهد که ز خون لاله کند با گلزار
مست رو سوی چمن تات کند باغ نثار
نپسندند که او مست بود ما هشیار
گل صد برگ برون رست ز پیراهن خار
کرد اطراف چمن را همه پر نقش و نگار
که دو صد دایره بر دایره زد بی پر کار
برگ بیداست چو تیغی که بر آرد ز نگار
در میان آمدشان گفت و شنودی بسیار
سرو میگفت ترا نیست بر من مقدار
دم خوبی زنی آخر بکدام استظهار
دعوی رقص نمائی و نداری رفتار
پای برجایم و همچون تو نیم دست گذار
تو که دوش آمدی امروز شدی در بازار
هر یک سال یکی هفته نمایم دیدار
که کنون نیز پیوشم رخ و بنشینم زار؟

نوبهار آمد و هنگام طرب در گلزار
ساقیا خیز که گل رشك رخ حورا شد
مرده خواهد که بجنبد بچنین وقت از جا
کار می ساز که بی می توان رفت بباغ
بلبل شیفته مست است و گل و سرو و سمن
باد نوروز سحر که چو بهستان بگذشت
چربدستی فلک بین تو که بی خامه و رنگ
نقشبندی هوا باز نگه کن بر گل
شکل غنچه است چو پیکان که ود بر آتش
دی گل سرخ و سهی سرو رسیدند بهم
گل همی گفت ترا نیست بر من قیمت
گل ازو طیره شد و گفت که ای بی معنی
گوئی آزادم و بر يك قدمی پیوسته
سرور زان شدوز آن طعنه بگل گفت که من
سالها بودم در باغ و ندیدم رخ شهر
گل دگر بار بر آشفتم و بدو گفت که من
نه پس از یازده ماه بودن من در پرده

اسرار کامرانی

نمیدانم چرا همه بچه های کوچک بدور
من جمع می شوند . تا می نشینم، گروه
گروه بسوی من می آیند .

ویکتور هوگو

کودکان رحم نمی فهمند .

لافوتن

مرد نیک سیرتی بود .

قوی هیکل و بلند قامت و فربه و پهن و سرخ روی و پشمالود
و شکم برآمده و لب گنده بود . صدای نتراشیده اش مانند غرش سربازان
کوههای «پیرنه» طنین می انداخت . در کودکی و جوانی از دست های
زمختش رنج میکشید ، زیرا مادرش آنها را دستهای آدم کش می نامید.
ولی او مرد نیک سیرتی بود که بر سر گربه های عطاران و دربانان دست
نوازش میکشید ، گونه های سگهای کنه گرفته را می مالید ، دماغ نرم و لیز
اسب ها و پوزه کف کرده گاوها را ناز می کرد و در بحر تماشای بازی
گنجشکها میان گرد و خاک میدانهای شهر فرو میرفت و از بیخ گلو قدقد
می کرد : «بیا ، بیا ! بیو ، بیو ! مرغه ، مرغه !» مرغ ها را اینجور صدا می زد
و گاهی هم خوک ها را . اما بچه ها را نکو ، که باید از دستشان فرار کرد :
یک روز بچه ها در باغ ملی سر بعقبش گذاشتند و در گوشه ای اسیرش
کردند . باغبان از راه در رسید و گمان کرد که این مرد با سیرت مشغول
بی سیرتی است ، زیرا بچشم خود می دید که ده دوازده بچه قد و نیم قد
با چنگ و دندان بقسمت های مختلف بدن او چسبیده اند . ولی مرد نیک
سیرت تقصیری نداشت : بیچاره هوس کرده بود که یک لحظه روی زمین

(*) رژه ایکور Roger Ikor نویسنده روسی فراد معاصر فرانسویست که دوسال پیش
بزرگ ترین جایزه ادبی فرانسه یعنی «جایزه گنکور» به رمان بزرگ او موسوم به «آبهای مخلوط»
تعلق گرفت . داستانی که اینک ترجمه آن بنظر خوانندگان می رسد از بهترین داستانهای کوتاه این
نویسنده چیره دست است .

بنشینند ، و گرفتار شده بود . بچه ها شامۀ تیزی دارند که بوی بازیچه های مقدر خود را از راه دور می شنوند !

خوب ، بله ! مرد نيك سیرتی بود . ازینرو در کنج زوایای خاطرات خود ، پشیمانی فراموش شده ای نهفته داشت که بسبب آن ، همیشه حق را بدیگران می داد . يكروز ، در زمان کودکی ، با دوستانش در کنار رودخانه قدم می زد و ناگهان دهقانی را دید که می خواست گربۀ کوچکی را غرق کند . گربه را غرق کند ؟ واویلا ! چه مصیبتی ! از همه بد تر این کیسۀ طناب پیچ بود که گربۀ قربانی از توی آن میومیو می کرد . چه فاجعۀ عظیمی در ته آب سیاه و میان لای و لجن در کار تکوین بود ! چه جنایت هولناکی !

— تومی خواهیش ؟ ورش دار ، آقا جان . مال خودت !

مرد وحشی سنگدل بد سیرت خنده کنان گره طناب را گشود و گوشه های آنرا گرفت و تکان داد و پیشی را روی زمین انداخت و خرم و خندان از آنجا رفت ، زیرا يك کیسۀ دخل کرده بود .

پیشی روی علف ها خرخر می کرد . حالا چه کارش بکنند ؟ البته نمیشد او را بخانه برد . خواستند ولش کنند و براه خود بروند ، ولی بچه گربه ول کن نبود : مصمم و چالاک بدنبال آنها راه افتاد . « پیر » و « پل » که روح وحشی خشنی داشتند دست بسنگ بردند تا او را تار و مار کنند . ولی روح حساس و نيك سیرت این کار را وحشیانه و برخلاف تعلیمات آموزگار دید . پس باید او را برودخانه انداخت ؟ بدیهی است که دیگر این کار ممکن نبود دست آخر ، راه خوبی پیدا کردند ، راه انسانی : با نوك بران بیل ضربه محکمی به کله اش بزنند و تق ! آنرا از بیخ ببرند ، و البته حیوانك زجر نخواهد کشید . در واقع می دانستند که گیوتین وسیله ای پاکیزه و عملی و مذهب و مترقی است که جهانیان حسرت آنرا می خورند .

در پنجمین ضربه بیل ، هنوز سر بچه گربه از تن جدا نشده بود . در عوض ، یکی از چشمهایش بیرون آمده و پوزه اش از پنهان شکافته شده و از پوست سیاه شکمش چیز های سفید و سرخی بیرون می زد . پیر و پل با انزجار و تنفر دور شدند ، ولی بچه نيك سیرت که اسیر وظیفه اش شده بود ، یکه و تنها آنجا ماند : آیا می توانست حیوانك بیچاره را بحال خود واگذارد تا زجر کش شود ؟ باید بهر قیمتی هست کار او رایکسره کند ...

و مدتها ، مدتها ، بانوك بران بیل بر سر و کله این جسد نیمه جان ، که شاید هفت جان داده بود ولی هنوز اعضای بدنش مثل برق گرفته ها از

جامی پرید ، گوید و گوید . گاهی بر تهوع خود غلبه می‌کرد و سر پیش می‌برد و این قیحه خون آلود را از نزدیک بررسی می‌کرد و سپس حملات خود را از سر می‌گرفت ، زیرا گمان می‌کرد که زندگی و درد هنوز باقی است . ده سال پس‌ازین واقعه ، از دیدن گربه ها یا حتی پالتو پوست نفسش می‌گرفت و در کف دست احساس احتیاج به ناز و نوازشهای محبت آمیز میکرد و اشک در چشمهایش می‌دوید .

تا به بلوغ رسید ازدواج کرد . نه بعلت اینکه کشته و مرده زن‌ها بود ؛ بلکه با نخستین دختری که آشنا شد بتصور اینکه اگر از او جدا شود رنج خواهد کشید بی درنگ عروسی کرد . وانگهی ، این زن یا زن دیگر برایش چه فرق می‌کرد ؟ همه زن‌ها در نظرش یکسان بودند ، زیرا همه را بزرگ کرده و وسه کشیده و نرم و لطیف و خمار و یک خرده هم آب زیر گاه می‌دانست . با اینحال بختش بیدار بود و زنی که به زندگی راحت بیش از لذت نفس علاقه داشت و در امور جنسی ، بیشتر طرفدار خودخواهی دونفره بود تا خیرخواهی عمومی ، برای زندگی زناشویی جان می‌داد .

در مدت نامزدی ، بشیوه مرسوم ، مدت‌ها باهم درباره زندگی آینده اندیشیدند و تصمیم گرفتند که سه بچه داشته‌باشند ؛ فقط سه تا . زیرا چنین استدلال می‌کردند که بچه یکی يك دانه اگر بمیرد خیلی موجب غم و غصه پدر و مادرش خواهد شد ؛ دو بچه هم اگر یکیشان بمیرد باز مثل اول می‌شود ؛ بعلاوه ، دو بچه از يك پدر و مادر فقط حفظ نژاد است نه تقویت آن و ، بالاخره هر چه باشد ، آدم وظایفی نسبت به اجتماع دارد . سه بچه ، به به ، عالی است ، هیچ ایرادی ندارد ، همان رقم صحیح است . اما ، اگر ازین حد تجاوز کند ، وای ! این دیگر بی لطفی است ، زیرا شأن آدمی تا درجه تولید ماشینهای صنعتی نزول می‌کند...

آیا دخترک مجذوب این قدرت فصاحت و استدلال شد ؟ حقیقت آنکه چون از موهبت خیالبافی بی‌نصیب بود ، فکر کودک آینده چنکی به دلش نمی‌زد . بچه در نظرش گاهی عروسک بود و گاهی حیوان کوچولویی که مال دیگران است و فقط باید از کنار پیراهن و لباس دورش کرد . با اینحال ، همچون نامزدی که به وظایف مقدسش وقوف کامل دارد ، خود را دارای روح مادری می‌پنداشت . سری تکان می‌داد و با ناز و غمزه لبخند می‌زد . این بود که تا عروسی سرگرفت ، سر بچه ها باز شد . بزودی نفر اول اعلام حیات کرد . حتی در همان لحظه که عروس جوان تازه مزه

ازدواج را می‌چشید و می‌فهمید که شوهر حرف شنو و سر براه چقدر لطف و تعادل و تنعم به زندگی می‌بخشد و زندگی دو نفره چه ملاحات و صفائی دارد و عجله برای زائیدن آنقدرها لازم نیست ، ناگهان اولین کودک در شکمش شروع به تقلا کرد . در آغاز آبستنی ، وانمود می‌کرد که قند در دلش آب می‌شود، ولی بزودی تهوع و سرگیجه و بیماریهای گوناگون قند را به کامش زهر هلاهل کرد و بدخلقی اش آشکار شد . چون چهره رنگ برنگ و پلاسیده اش را در آئینه برانداز می‌کرد با دلهره از خود می‌پرسید که آیا هرگز ملاحات و طراوت نخستین را باز خواهد یافت . شکمش که مرتب کش می‌آمد و درشت می‌شد او را به وحشت می‌انداخت : مبادا این غول حریصی که گوشتش را می‌خورد و خونس را می‌آشامید ناگهان شکمش را بدرد و خونس را بر زمین بریزد ؟ و در طی ماههای مدیده‌بیکل شرم زده خود را ازین سو به آن سو می‌کشید . بدتراز همه ، وقت زایمان به آخر تابستان می افتاد : خدا حافظ ای تعطیلات تابستان - و تابستان نیز گوئی بعمد بر درخشش خود افزوده بود . خدا حافظ ای ییلاق و کنار دریا و آب تنی و رقص و ورزش و خود نمائی و جلوه فروشی و تحریک هوس مرد ها . همچنین خدا حافظ ای اتومبیل کوچولوی گروکی که زن و شوهر جوانبخت تازه می‌خواستند بخرند . باید در گنجی خزید و انتظار کشید، هی انتظار کشید ، هی روزها را گذراند و ، بر خلاف شیوه مرسوم ، چشم براه پائیز و باران و سرما - و زایمان - داشت . شوهرش بالطف و محبت همیشگی می‌کوشید که روحیه او را تقویت کند : «دیگر چیزی نمانده است، جگرم . سه ماه دیگر ، دو ماه دیگر و » زن نوکش را می‌چید و خود خواهش می‌نامید : «بچه در شکم تونیست تا بدانی من چه می‌کشم ! » مردك زهره اعتراض نداشت . ولی مطمئن بود که وقتی موجود کوچولو حجاب حاجز مادر را بباد لگد می‌گیرد ، زنش کیف می‌کند ، کیفی که شوهر از آن محروم است . وقتی بد خلقی زن شدت می یافت به مردك سرکوفت می زد که چرا کمی صبر نکردی ، چه می شد اگر يك سر سوزن مهلت می‌دادی تا موقع بچه داری برسد ؟ مردك باهمه خشم و غضب ، دندان بر جگر می‌گذاشت و مدارا می‌کرد : آخر در چشم همه مردم ، مقصر او بود . عاقبت سروكله بچه پیدا شد . فوراً طوفان محبت مادری ، که از دیر آمدن شدید تر شده بود ، پدر را از میدان بیرون کرد . شب که مردك از كلر برمی‌گشت ، پاورچین و ترسان و لرزان درپناه سایه دیوار ها پیش می‌آمد و خود را كوچك هی‌کرد . ولی باهمه كوچکی ، وجودش زائد بود . اگر ، مثل زمانهای خوش سابق ، می‌خواست روی صندلی اتاق

ناهار خوری در کنار آتش بخاری بلمد و روزنامه بخواند ، ناگهان زنش سر می رسید ، به پر و پاچه اش می پرید ، کاری کارستان می کرد و از اتاق بیرونش می انداخت : زیرا اتفاقاً روی همین صندلی جای مناسبی بود که باید قنداق بچه را عوض کند . اگر به اتاق خواب پناه می برد ، اتفاقاً موقع شیردادن می رسید و معلوم نبود چرا بچه لوس نثر همه صندلیهای اتاق حتی تختخواب را منحصرأ برای شخص خود می خواست و به کسی اجازه نشستن و ماندن نمی داد . اگر در آشپزخانه مخفی می شد ، شیر بچه همین لحظه را انتخاب می کرد که جوش بیاید و سربرود و حریره بچه بسوزد . زنش خشمگین می شد و فریاد می کشید : «خواست کجاست؟ مگر خوابی؟» از بوی سوختگی خبردار می شد و می دوید و با جار و جنجال از آشپزخانه بیرونش می انداخت و می گفت که جای اینجانیست . جایش اینجانیست؟ پس در کدام جهنم دره ایست؟ خانه دواتاق و یک آشپزخانه که بیشتر نداشت..... نه، مستراح هم داشت ! یواشکی در آنجا مخفی می شد . ولی زنش آنجا هم راحتش نمی گذاشت . از پشت در صدای غرغرش را می شنید: «کدام گوری رفته ای؟ جونی! جونی! بیا برو برای من سفیداب بخر!.....» شرمنده و فرمانبردار بیرون می آمد ، برای خرید سفیداب می رفت ، بر می گشت ، از شام خبری نبود ، باید حضری بخورد

چه شد آن غذاهائی که در آتش محبت پخته و با چاشنی عشق خورده می شد؟ اکنون دیگر شام نمی خوردند، ناهار نمی خوردند: فقط تغذیه می کردند ، یعنی مثل انگلیسها ، نیروی بدن را با غذا حفظ می کردند . حتی شب ، شب مقدسی که برای خفتن و عشق ورزیدن آفریده شده است ، در میان ملافه های یخ زده به وحشت و اضطراب و هول و هراس می گذشت . پدر احساس می کرد که عصیان در اعماق وجودش می غرد . نه بابا! چندان هم دلش برای کشتار خوشبختی اش نمی سوخت . برای نیل به هدفهای عالی ، حاضر بود که لبخند زنان جان ببازد . مثلاً اگر در زمان «دیوکلسین» امپراطور سفاک روم می زیست ، آنگاه که او را زیر چنگال جانوران درنده می انداختند ، یکی از مطیع ترین و سربراه ترین شهیدان مسیحیت می شد . ولی اینجا احساس می کرد که سروکارش باپوچی و حماقت است . همه افکار بلندش پا در هوا مانده بود . ای بابا ، مگر لطیف تر و نازنین تر و ملوس تر از بچه چیزی در دنیا هست؟ پرنده ظریف کوچولویی است که بدن کوچولوی ولرمش در کف دست می لرزد و قلب کوچولوش می تپد ... ولی امان از دست این وحشی ، این درنده خوی ،

این آدمخوار ، این آتیلا ! گاهی نزدیک گهواره می‌رفت . بخیال خودش می‌خواست بچه را با نگاه ناز کند ولی او را به تیر ملامت می‌گفت . صدای خفه ای از اعماق درونش می‌گریه : « حیوان کثیف ، گم شو! » ولی صدای کلفتش عاشقانه زمزمه می‌کرد : « ملوسم ، ملوسکم ! » در این وقت ، مادر سراسیمه می‌دوید و می‌گفت : « دستش نزن ، با این دستهای زمخت اکبر ! نبوسش ، با این ریش نتراشیده ! » آیا واقعا میخواست او را ببوسد؟ این تکه گوشت قرمز ، هم او را بسوی خود می‌کشید و هم از خود می‌رماند . دیگر نمی‌دانست چه خاکی بسر کند . ولی طبیعت خوش بینش زمزمه می‌کرد : « حواست پرت شده است . چیزی نیست ، می‌گذرد »

و برای اینکه بخوشی بگذرد ، عادت کرده که شبها یواشکی از خانه در برود و به میخانه ها پناه ببرد . آنجا ، در میان تجمل و زیبایی ، و دور از جار و جنجال و بوهای ناخوش خانه ، دوباره با خویشتن آشتی می‌کرد . آشتی مذبوحانه ، و پر از پشیمانی ، ولی دست کم پشیمانی زود از میان رفت

افسوس که در های بهشت ، باز نشده بسته شد . با حیرتی بیش از تأسف دریافت که حقوق کارمندی اش کفاف مخارج اضافی او را نمی‌دهد . برای چه ؟ این دیگر جزو اسرار بود . ظاهراً بچه که خرجی نداشت : کمی شیر خشک ، کمی گرد طلق ، چند تکه مشمع و قنداق . آخر حق تاهل برای همین چیزهاست ، حتی اضافه هم باید بیاید . اما ، برای اضافه درآمد ، يك چاه ویل درست شده بود . حسابهایش را واریز کرد ، جمع و تفريق بست ، دور مخارج تجملی خط کشید ، برنامه ای تنظیم کرد و تصمیم گرفت که آنرا موبمو بکار برد سودی نکرد : چاه ویل همچنان سر جای خود نشسته بود . بدتر از همه آنکه علل اساسی این مخارج اضافی ، همه ماهه ، اتفاقی و موقتی جلوه می‌کرد . البته در ماه آینده ، کارها روبراه خواهد شد و آنوقت مزه رفاه و راحتی را خواهند چشید . ولی ماه بعد چاه دیگری کنده می‌شد . بی‌آنکه چون و چرايش را بداند ، ناگهان بدلش برات شد که حفر این چاه کار بچه است . بجهنم ! چه می‌توان کرد . رفاه و آسایش بماند برای بعد .

و اتومبیل کوچک کروکی که تاکنون در دسترس بود ، عقب‌زد و عقب زد و در اعماق آینده نا پدید شد . و در همان حال ، کروک خود را هم از دست داد . معلوم است که با داشتن بچه اتومبیل کروکی و رو باز نمی‌توان خرید : از ترس سرماخوردگی و سقوط بچه ها باید همواره کروک را بکشند . نه ، نه ، تا پانزده سال دیگر اصلاً نباید اتومبیل

کروکی بخرد . حتی در خواب ، شرط احتیاط اجازه این تصور را به او نمی‌داد : آدم باید خیلی وحشی و بی‌انصاف باشد که جان بچه های عزیز ملوسش را بازیچه دست خود قرار دهد .

بچه اش پسر بود . اتفاقا دلش دختر می‌خواست : آخر ، دخترها لطیف‌تر و شیرین‌ترند . خوشبختانه در سالهای اول ، اختلاف زیادی میان دختر و پسر بچشم نمی‌خورد . پدر از مرحله تسلیم و رضاتاسرمنزل ستایش و نیایش پیش رفت . این امر به کودک اجازه داد که پایه های اریکه استبداد خود را برمغز پدر استوار تر کند . این حکومت استبدادی که نخست وحشیانه و از خارج بزور تهدید و رعب ، تحمیل شده بود ، بتدریج مورد قبول مرد عبید قرار گرفت و ارکانش ثابت تر و قاطع تر و درعین حال نرم تر و فریباتر شد . نه اینکه اجازه کوچکترین آزادی بدهد ، بلکه زرق و برقی بخود زد و رنگ طلائی گرفت . بدین ترتیب شبها آرام‌تر گذشت ، فاصله میان مواقع شیر خوردن بیشتر شد و ننگ و ننگ نرم و ملایمی جای عربده های دیوانه وار را گرفت . و برده بیچاره گمان کرد که دوره آزادیش فرا رسیده است .

بدبخت نمی‌دانست که با ظهور کودک ، ماشین زندگی اش دنده عوض کرده و در نتیجه تغییر ماهیت داده است . پیش از آن ، آینده در نظرش از فردا شروع می‌شد و نقشه هائی که می‌کشید از حدود چند هفته و حد اکثر چند ماه تجاوز نمی‌کرد . يك سال عبارت از بی‌نهایت بود . اکنون سرتاسر هفته جزو زمان حال محسوب می‌شد و کوچکترین واحد زمان آینده يك ماه دیگر بود . آینده نزدیک از روی فصل ها و پاره های سال حساب می‌شد . مردك اعلام می‌کرد که «عنقریب بچه دندان درمیاورد؛ عنقریب راه می‌افتد .» عنقریب یعنی سه ماه ، يك سال ، دو سال دیگر ؛ و بیچاره عجله داشت که عنقریب همین امروز بشود . هیئات ! زمان را از ارزش و اعتبار می‌انداخت . گناه عظیم و جنایت وحشتناک او نسبت به زندگی همین بود ! از آن پس می‌کوشید که تندتر پیر شود ، خودش حرکت چرخشی را که دنده عقب نداشت تسریع می‌کرد . چه شتابی داشت که زندگی را بسر آورد ؟ مگر نمی‌فهمید که از وقتی پسر پا به گهواره می‌گذارد پدر را بسوی گور می‌راند ؟

دفتر بزرگی خرید و اسمش را گذاشت : «یادداشت روزانه در باره پسر» . تاریخ نخستین لبخند ، نخستین دندان ، نخستین گام کودک را در آن ثبت کرد . نخستین کلمه‌ای که برزبان طفل جاری شد ، از

حوادث بزرگ تاریخ بشمار رفت . برای اینکه محتوی دفتر را پر مایه تر کند اندیشه ها و نظریات شخصی خود را نیز در آن می نوشت . مثلاً :

«بنظر من ، این كودك بسیار با هوش است ...»

دست نگه می داشت ، ابرو درهم می کشید ، دچار تردید و وسواس می شد . ناچار روی كلمه «بسیار» خط می کشید و بجای آن با شکسته نفسی می نوشت : «نسبتاً» و چون از بی طرفی و بی نظری خود قوت قلب می یافت ، باز چنین قلمفرسایی می کرد :

«امیدوارم که در سن دوازده وارد دبیرستان شود و در شانزده سالگی دیپلم بگیرد : در اینصورت وقت را تلف نکرده است و می تواند در آغاز جوانی درمسابقه ورودی دانشکده ها شرکت کند .

آنگاه قلم در دستش مدتی معطل می ماند و سپس با شتاب به کاغذ حمله می کرد :

« او را به کدام دانشکده بفرستیم ؟ اگر مثل من ذوق و علاقه به ادبیات داشته باشد چرا به دانشسرایعالی نرود ؟ و اگر ذهنش به علوم متعادل شود - آخر مگر جامعه به همه فنون نیاز ندارد ؟- خوب ، من مانع شکفتن استعداد او نخواهم شد . بجهنم ، بگذار برود به دانشکده فنی»

شبهای دیگر خیالبافی های او تا سطح زمین پائین می آمد . پس از رژه مرسوم و خود بخود اتومبیلهای سواری ، خیال تازه ای در ذهنش جان می گرفت و آن آرزوی چادر زدن بود . در میان دشت و دمن چادر زدن ، سعادت بالتر ازین متصور نیست ! ولی این خوشبختی برای کسی که بچه كوچك دارد ممنوع است . پس باید يك كاروان راهبندازد... نه، نه، كاروان لازم نیست . چادر زدن در واقع یعنی خوابیدن زیر چادر . پس ، وقتی بچه بزرگ شد ، يك چادر می خرنند و بی هدف براه می افتند و ترانه های ولگردان را زیر لب زمزمه می کنند . یا پیاده ، یا با دوچرخه... چرا با قایق نروند ؟ يك قایق خوب چندان گران نیست قایق یا کرجی ؟ البته قایق برای حمل اسباب و ادوات آوردن مناسب تر است ...

« در پانزده سالگی آرزو داشتم که جزیره کرس را با قایق دور بزنم . وقتی بچه ام پانزده ساله بشود ، چه مانعی دارد که برای این کار هردو سوار يك قایق بشویم ؟ هرشب در جای مناسبی بکنار ساحل خواهیم آمد و ، دور از جنجال تمدن ، شب را در زیر درختان کاج بیتوته خواهیم کرد . چادر می زنیم ، آتش می افروزیم ، غذا می پزیم ، سپس در میان شب روشن می نشینیم و پیپ می کشیم . و صبح ، پیش از حرکت ، سر و تن را در آب رودخانه صفا می دهیم ... اگر آن محل موافق

میل ما باشد، چه مانعی دارد که چند روزی رحل اقامت بیفکنیم ؟ اینست
معنی رفاقت میان پدر و پسر !»

در همه این خواب و خیالها ، زنش را فراموش می کرد . تصویر
زن بکلی از افق فکرش محو شده بود ، ولی او يك شب خود را بیادش آورد
و زیر گوشش گفت :

— جونى ! تو دختر مى خواستى ، مگر نیست ؟

دیگر نمی دانست که دلش دختر می خواهد یا قایق . بزودی
مژده رسید که چند ماه دیگر يك دختر دندان مروارید به جمع خانه
اضافه خواهد شد ، شاید هم يك پسر کاکل زری . و ماجرای گذشته
دوباره آغاز شد . ولی این بار ، تغییرات روحی پدر و مادر چندان شدید
نبود ، لابد عادت کرده بودند . چند ماه نامطبوع پیش از زایمان گذشت ،
بسرعت برق گذشت . از وقتی که مردك زمان را هل می داد ، او هم با سرعت
روزافزونی می گذشت . عاقبت دختر بدنیا آمد . بله ، دختر بود ، يك دختر
درست و حسابی . حال باید هرچه زودتر بزرگ شود ! دوسال اول تولد
از مشکل ترین سالهاست : بچه دست و پای پدر و مادر را می گیرد ، کارها
را فلج می کند ، خانه را از بو های تند و ترش پر می سازد . پس باید هرچه
زودتر بزرگ شود که خود را کثیف نکند ، زودتر راه بیفتد ، زودتر زبان
باز کند ، زودتر این کرم لولنده صورت آدمیزاد بگیرد ، زودتر محبت
پدر و مادر را جلب کند ! زود ، زود ،

و آرزوی مردك زود بر آورده شد . هنوز چشم بهم نزده بود
که دختر دو سال و سه سالش تمام شد . حالا فرزند ارشدش بمدرسه
می رفت . پدر می بایست دو دفتر یادداشت بنویسد : یکی برای پسرش
و یکی برای دخترش . ولی هر دو دفتر خالی بود : فرصت نداشت که
آنها را پر کند . از آن گذشته ، متوجه شده بود که لطیف ترین سخن کودکان ،
همینکه بروی کاغذ می آید ، از یخ سرد تر می شود . پس چرا وقتش را ،
وقت گرانبهایش را بیهوده تلف کند ؟

وقت ، همیشه وقت ! هرچه زودتر بگذرد ، بیشتر کم می آید :
حتی مردك فرصت درك این نکته را هم نداشت . زیرا اکنون کلاف
زندگی اش مثل نمایشی که حوادث برق آسائی در آن می گذرد با سرعت
از هم گشوده می شد . هر بار که از اداره برمی گشت ، بی اختیار قدم تند
می کرد و از خود می پرسید که چه فاجعه ای در خانه روی داده است .

عاقبت روزی این فاجعه روی داد : روی پلکان خانه جنازه بیجان
زن و فرزندانش را یافت — نه ، خوشبختانه نیمه جان بودند : پسرش

با شیر گاز ور رفته و با کمال شهامت مادر و خواهر و خودش را مسموم کرده بود ؛ اگر يك ساعت دیرتر می آمد ، می بایست سه تابوت خبر کند. روز دیگر نوبت دخترش بود : آنقدر در مستراح ماند تا مجبور شدند در را بشکنند . گاهی سیل آب از آشپز خانه راه می افتاد ، کف عمارت را فرا می گرفت ، سقف همسایه پائین را می شکافت و فریاد او را بلند می کرد . گاهی نقش و نگار های محو نشدنی ، حتی حکاکی با میخ ، زینت افزای دیوار اتاق ناهار خوری می شد . یا خبر می یافت که دخترش نزدیک بوده است از پنجره سقوط کند . وحشت زده به دکان آهنگران می دوید و يك نرده سفارش می داد . وانگهی ، نرده بچه کار می خورد ؟ زیرا دفعه بعد چیزی نمانده بود که بچه با قیچی چشم خود را کور کند . بموجب قانون کلی ، خطر از جایی که انتظارش نمی رفت سر در می آورد و آنجا که منتظرش بودند خبری نمی شد . مادر با آه و ناله می گفت : « خانه بزرگتری برای ما لازم است . بچه ها درین لانه هار شده اند ! » ولی هاری موقعی به آنان روی می داد که پسر می خواست مشقهایش را بنویسد و دختر می خواست به او کمک کند . آنوقت مرض هاری به پدر و مادر بدبخت نیز سرایت می کرد . محبت پدری عصیان می کرد ، دست ها را بالا می برد و بر سر دژخیمان خود فرود می آورد . ولی شرمنده و پشیمان ، دست از زدن می کشید و به کنجی می خزید . گوئی ده سال پیر تر شده بود .

ولی بخرجش نمی رفت . زیرا ، برای اینکه بخرجش برود ، می بایست علت حقیقی بدبختی های خود را بشناسد : یعنی هرچه بر سرعت زمان بیفزاید ، کوتاه تر می شود ؛ و هرچه زمان را کوتاه تر کند بیشتر خود را محکوم به سود جوئی یعنی خشونت و سفاکی کرده است . ابراز محبت ، نتیجه تجمل و کار کسانی است که فرصت و وقت کافی دارند ؛ همینکه وقت ، طلا می شود ، آدمی نیز سفاک و بیرحم می گردد .

ظواهر امور چشمش را کور کرده بود و هر روز در اشتباه فروتر می رفت . زنش می گفت : « تقصیر این خانه است ! » و خودش تکرار می کرد « تقصیر این خانه است » و بجای استفاده از زمان ، بفکر استفاده از مکان افتاد و خواست خانه بزرگتری تهیه ببیند . بدبختانه ، بحران خانه بود ؛ کی و کجا این بحران نیست ؟ ولی اگر قیمت بیشتری بدهد ... قیمت بیشتری داد و تا خرخره توی قرض فرو رفت . خوشبختانه حقوقش اضافه شده بود . گاهی هم ازین اتفاق ها می افتد . چون مردخوش بینی بود حساب کرد که در حدود ده سال دیگر پس انداز مختصری خواهد داشت و زندگی اش مرفه تر و

آسوده تر خواهد شد . خوب ، بالا خره این دوران سختی را نیز باید گذراند تا آن روز برسد . و بار دیگر به خود گفت : « این نیز بگذرد . »

برای اینکه زودتر بگذرد ، به فعالیت اداری خود افزود ، ساعات فوق العاده گرفت ، زیردستان خود را با وعده ترفیع به کار واداشت . دیگر مجال نداشت بیاد آورد که زمانی مرد نیک نفسی بوده است .

و این کار واقعاً دلش را از سنگ سخت تر می کرد . خوشبختانه افق از سوی دیگر روشن می شد . مدرسه آماده بود که دخترش را بقباید ، همانگونه که چند سال پیش پسرش را قاپیده بود . بدین طریق ، خانه از شر وجود دو بچه ، در قسمت اعظم از ساعات روز ، خلاص می شد (آخر مگر وظیفه اساسی مدرسه همین نیست ؟) و پدر و مادر می توانستند نفس راحتی بکشند و ازین رهگذر زندگی انسانی را از سر بگیرند و اعمال پدرانه و مادرانه خود را با پشتکار بیشتری دنبال کنند .

زنش این لحظه را انتخاب کرد و به گوش شوهر خواند که دلش هوس بچه سوم کرده است . بچه سوم ؟ مات و متحیر و مبهوت به زنش نگریست و برای نخستین بار ، پس از سالهای مدید که از زناشویی آنان می گذشت ، او را شناخت . از زنش خاطره يك دختر محبوب و ظریف و باریک را در ذهن داشت و اکنون يك زن چاق سی ساله جا افتاده ، يك مادر حرفه ای ، يك مرغ تخم کن بجای آن می دید . بیهوده کوشید سر بیچد ، عصیان کند : زنش زیر بار نمی رفت . چون حافظه خوبی داشت ، سخنهایی را که شوهرش پیش از ازدواج گفته و بعد فراموش کرده بود بیاد او آورد : « مگر خودت سه بچه نمی خواستی ؟ ... » سخنهای دیگری گفت که از یاد مرد رفته بود ؛ شاید هم از خودش در می آورد . دست آخر ، رگ حساس دل شوهرش را ببازی گرفت و گفت : « صبح تاشام ، توه را داره ای و بچه هادر مدرسه . من تك و تنها توی این خانه درندشت حوصله ام سر می رود . توه همیشه فکر خودت را می کنی . تو آدم خود خواهی هستی . » وسیل اشکش سرازیر شد . مرد نيك سیرت نازك دلی بود . تسلیم امیال زنش شد . و بزودی ، برق موفقیت در چهره زن درخشیدن گرفت . این بار دختر باشد یا پسر ؟ چندان فرقی نمی کرد . مهم خود بچه بود ، با مفهوم خنثی .

این دفعه حادثه بخیر گذشت : چرخ بچه سازی سائیده شده بود . دوره آبستنی و وضع حمل و سال اول و سال دوم تولد ، در حاشیه زندگی روز مره آنها ، بسرعت برق گذشت . پدر حتی بفکر نوشتن دفتر یادداشت تازه نیفتاد . وانگهی دو دفتر سابق نیز کماکان در گوشه دولا بچه خوابیده

بودند و گرد میخوردند. فعلا شش دانگ حواسش پیش پسر بزرگش بود که باب رفاقت را با او باز می کرد. درسهایش را می نوشت، بحمايت او در حماقت معلمان داد سخن می داد، مقداروی معلومات یاد می گرفت که فراموش کرده بود که خودش بیست سال پیش اینهارا خوانده است. اولین بار بود که احساس رضایت آمیزی می کرد که روز بروز بروسعت دایره اطلاعاتش اضافه می شود.

معهدا بچه شماره ۳، که سراپا حسن نیت بود، برای کمک به خیر عمومی، می کوشید که اسباب مزاحمت دیگران نشود. اینقدر درین راه کوشید و اینقدر خود را ساکت و مؤدب و معقول و حرف شنو نشان داد که عاقبت پدر و مادر دچار اضطراب شدند. بچه ای که بی سروصدا برای خود می پلکد، همیشه در عالم خیال بسر می برد، کمتر بفکر بازی می افتد، چیزی را نمی شکند، نافرمانی نمی کند، قیل و قال راه نمی اندازد، زوزه نمی کشد، غذا نمی خورد، طبیعی نیست! دنبال دکتر فرستادند... بیچاره شماره ۳! در حالیکه شماره های يك و دو لبریز از تندرستی و صحت مزاج بودند، این یکی پای سلامتیش می لنگید. البته مریض خوابیدنی نبود؛ آنقدر از ایجاد سروصدا می ترسید که حاضر نبود دل بدو یا بزند و یکبارہ مریض شود! از بیماریهای نا مشخص و بی معنی خوشش می آمد: گاهی از زیادی صفرا می نالید و گاهی از کمبود کلسیم؛ ذکام را تا آستانه سینه پهلوی، قولنج را تا آستانه اسهال خونی، خراش را تا آستانه قرحه می رساند. خوشبختانه هیچوقت از آستانه رد نمی شد. خلاصه، بچه علیلی بود. بلافاصله تمام اهل خانه بدو را این بچه ای که هیچوقت چیزی از کسی نمی خواست و همیشه ساکت و آرام در کنجی می خزید و به پرسشهای اضطراب آمیز آنان بالبخند بی رمقی پاسخ می داد حلقه زدند. پزشک می گفت: «وقتی که پنج شش ساله شد حالش بهتر می شود.» و پدر و مادر با همه نیروی خود کوشیدند که زودتر او را به این سن برسانند.

بالاخره موفق شدند و نفس راحتی کشیدند. بر طبق پیش بینی پزشک، حالا دیگر نوبت رشد شماره ۳ رسیده بود. دورنمای خوشبختی آینده خانواده در مدنظر آنان خودنمایی کرد: چادر، قایق، اتومبیل، مسافرت. والته ابراز محبت.

در همین وقت جنگ جهانگیر در گرفت. چه جنگی؟ آیا این بار، دشمن از مشرق می آمد یا از مغرب؟ از شمال یا از جنوب؟ چه فرقی می کرد؟ هر بیست و پنج یا سی سال يك بار، یعنی مدت زمان لازم برای ساختن سرباز،

جنگ بپا می‌شود و پنج یا شش سال ، یعنی مدت زمان لازم برای کشتن سربازی که ساخته شده ، طول می‌کشد ؛ پس از آن دوباره سرباز می‌سازند و دوباره جنگ می‌کنند . خلاصه ، جنگ در گرفت . پدر خانواده بلباس سربازی درآمد و به جبهه رفت و با چند میلیون سرباز دیگر که نه فرصت کشته شدن داشتند و نه فرصت فرار کردن ، بدست دشمن اسیر شد . و دشمن او را به اردوگاه اسیران انداخت ، و هفته‌ها و ماه‌ها و سال‌ها پشت سر هم گذشت .

متخصصان دارای سلاحهای مخرب شدید و سریع مانند بمب هیدروژنی و گاز خفه کننده و چیزهای دیگر بودند . بدبختانه از آنها استفاده نکردند و نکردند تا طول مدت جنگ باندازه طبیعی خود رسید و اسیر بدبخت هی روز شماری کرد تا عاقبت بستوه آمد و فهمید که وقت از سرش زیاد شده است . وقت زیاد شده است یعنی چه ؟ چه احساس عجیب و موهنی ! مگر تاکنون آه و ناله اش از کمبود وقت نبود ؟ فکر کرد و فکر کرد تا به این نتیجه رسید که حضور بچه هایش زمان را کوتاه ، و غیاب آنان زمان را بلند می‌کند . زمان بلند ، زمان ملال است ؛ زمان کوتاه ، زمان تشویش است . زمان کوتاه ، زندگی را می‌خورد ؛ زمان بلند ، زندگی را نفرت‌انگیز می‌کند . زمان درست ، زمان حد وسط ، زمان خوشبختی ، نه بلند و نه کوتاه ، را چگونه می‌توان بدست آورد ؟

آخر سر ، تصمیم گرفت فرار کند . پس از يك سال آزرگار تلاش و اقدام بی ثمر و تهیه اوراق قلابی که ضبط شد و حفر نقب‌هایی که خراب شد ، عاقبت يك روز بخت به او خندید و بالباس عادی و با جیب های پر از شکلات ، در میان کشور دشمن ، در هوای آزاد سر درآورد . جسورانه قدم پیش نهاد و مصمم شد که پای پیاده دوهزار کیلو متری را که تا خانه فاصله داشت طی کند .

بیش از دو سال از اسارت او می‌گذشت و درین مدت تصویری کرد که جامعه بشریت منحصرأ از مردان بالفی که لباس خاکی رنگ پوشیده‌اند و در لانه های چوبی بسر می‌برند تشکیل شده است . به اولین دهکده که رسید ، نزدیک بود سیل اشکش سرازیر شود : چشمش به خانه ها و زن‌ها و بچه ها و رنگ های تند افتاده بود . همه نیروی محبت و نیک‌سیرتی او بی درنگ تا گلویش بالا آمد . به زن‌ها لبخند زد ، و زن‌ها که شوهرانشان از سال‌ها پیش به جبهه رفته بودند ، در جواب او لبخند زدند . به بچه ها که نگاه صاف و آبی و پاک و ساده و دوست‌داشتنی‌شان به او خیره شده بود لبخند زد . يك بچه ده‌ساله ، مثل يك فرشته کوچولو ، توجه و محبت او را بیشتر به خود جلب کرد . ایستاد ، يك بسته شکلات از جیب درآورد و به او

داد . بچه بزبان خودش تشکر کرد ، و مرد راه خود را درپیش گرفت . يك كيلومتر دورتر ، دو ژاندارم از عقب رسیدند و دستگیرش کردند . همان فرشته كوچك ، پس از خوردن شكلات ، ظنين شده واو را لو داده بود . اما زن‌ها حرفی نزده بودند ؛ آخر آنها فرشته نبودند .

وبدين ترتيب ، همه طول مدت جنگ را در اردوگاه اسیران گذراند . وقتی به خانه برگشت ، سنش به چهل می‌رسید و بچه هایش از حد بلوغ گذشته بودند . شرمش ریخته و چشمه محبتش خشکیده بود . تصمیم گرفت زندگی دیگری آغاز کند و فقط به فکر خود باشد . آیا بر اثر هیجان بازگشت بود یابی تجربگی ناشی از سالها عفاف و کف نفس ؟ آیا شور جوانی زنش را بچیزی نگرفته بود ؟ در هر حال ، پس از چند ماه ، زن آبستن شد و مرد سرانگشت حیرت بدنمان گزید . بچه چهارم در راه بود ! بله ، بچه چهارم : محصول افزایش آمار نوزادان پس از هر جنگ . پدر سوگند یاد کرد که دیگر تا جان در بدن دارد درین چاه نیفتد ، ولی اکنون دیر شده بود .

افسوس ! فراموش کرده بود که کودکان قدیمش به بلوغ رسیده‌اند . دختر ارشدش دست از پا خطا کرد و دامن خود را آلود . مجبور شدند که هر چه زودتر شوهرش بدهند و شرش را بکنند . ولی چون زن و شوهر جوان بضاعتی نداشتند ، پدر و مادر عروس پرورش کودک آنان را بمعهده گرفتند ، و این کار بسیار بموقع بود زیرا بچه شماره ۴ خودش تازہ از آب و گل درآمدہ بود ! سپس عروسی پسر بزرگ خانواده پیش آمد ، و بچه های او و بچه های دیگر دختر روی سروکله پدر بزرگ خراب شدند . اکنون وقت آن بود که برای شماره ۳ نیز آستین بالا بزنند تا میدان را برای شماره ۴ خالی کند . مردم از گوشه و کنار می‌گفتند : «چه خانواده خوشبختی !» بعضی‌ها بحال پدر بزرگ حسرت می‌خوردند . واقعاً این مرد از همه مردم بختیار تر و جهان بکام تر بود : زیرا به بزرگترین آرزوی زندگی خود رسید و عاقبت در پنجاه و شش سالگی اتومبیل را خرید . با محبت فراوان آنرا می‌راند . شاید این تنها موجودی بود که هنوز به آن محبت می‌ورزید . دیگر از محبت های سابق چیزی دراو نمانده بود ؛ ولی آدم نان شهرتش را می‌خورد .

قایق و چادر البته درین سن و سال موردی نداشت . تلویزیون و یخچال و ماشین رختشوئی و خانه ییلاقی جای آنها را در کشور آرزو گرفته بود .

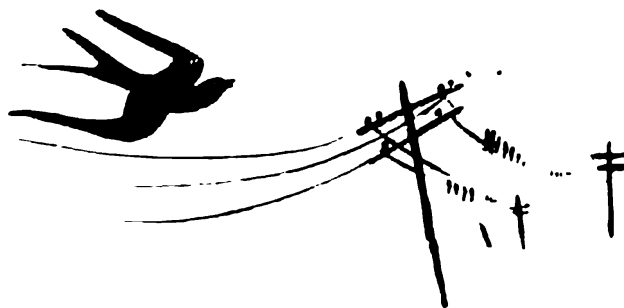
چه اشتباه بزرگی که هر سال، روز تولد را جشن می گیرند. چه اشتباه بزرگی که کفر مردم نیک نفس را در می آورند !
یک روز افراد خانواده گردهم جمع شدند و بافتخار هفتادسالگی رئیس خانواده جشن بزرگی بپا کردند . رئیس خانواده چشم گشود و دید که زندگی را پشت سر نهاده است ؛ بیچاره گمان می کرد که هنوز زندگی در پیش است .

در همان لحظه مژده آمد که نواده اش پا بجهان گذاشته و خودش پدر پدر بزرگ شده است .

آنگاه این مرد نیک سیرت ، این مرد نیکخواه ، این مرد قربانی ، چون دید که دیگر کارد به استخوانش رسیده و طاقش طاق شده ، دستی به کمر زد و از جا برخاست . باتکای نیروی احقاق حقوق خویش ، بی تأمل و بدون ذره ای رحم و انصاف ، نخستین جنایت خود را انجام داد : دستهای آدم کشش را بکار انداخت ، زنش را گرفت و خفه کرد . سپس بقال سرگذر وزن نانوا و یک سروان ژاندارمری و خانم آموزگار و فراش پست را که با دو چرخه می گذشت گرفت و خفه کرد . جینا لولوبریجیدا را خفه کرد ، رئیس جمهور را خفه کرد ، یک واکسی را در سنگاپور خفه کرد .

حتی آلبرت اینشتین را خفه کرد . آلبرت اینشتین مدتها پیش مرده بود ، ولی اهمیت نداشت ، زیرا در حالیکه این مرد بدسیرت جانی گمان می کرد که دنیا را خفه می کند ، در واقع دنیا بود که او را خفه می کرد . افراد خانواده می نالیدند و تأسف می خوردند که حیف از چنین مرد نیک سیرتی که از شدت خوشی دارد می ترکد !

ترجمه ابوالحسن نجفی



طلوع

پنجره باز است ،
و آسمان پیدا است .
گل بگل ابرسترون در زلال آبی روشن ،
رفته تا بام برین ، چون آبگینه پلکان پیدا است .
من ، نگاهم مثل نوپرواز گنجشک سحرخیزی ،
پله پله رفته بی پروا ، باوجی دوروزین پرواز
لذتم چون لذت مرد کبوتر باز .

*

پنجره باز است ،
و آسمان در چارچوب دیدگه پیدا .
مثل دریا ژرف ،
آبهایش ناز و خواب مخمل آبی
رفته تا ژرفاش
پاره های ابر همچون پلکان برف .
من ، نگاهم ماهی خونگرم و بی آرام این دریا .

*

آنك ، آنك مرد همسایه .
سینه اش سندان پتك دمبدم خمیازه و چشمانش خواب آلود ،

آمده چون بامدادان دگر بر بام .
 می‌نوردد بام را با گامهای نرم و بی آوا ؛
 ایستد لختی کنار دودکش ، آرام .
 او در آن کوشد که گوشش تیز باشد چشمها بیدار ،
 تا نیاید گربه غافلگیر و چالاک از پس دیوار .



پنجره باز است ،
 آسمان پیداست ، بام روبرو پیداست .
 اینک ، اینک مرد خواب از سر پریده‌ی چشم و دل هشیلا ؛
 می‌گشاید خوابگاه کفتران را در .
 و آن پریزادان رنگارنگ و دست‌آموز ،
 بر بی‌آذین بام پهن‌آور ،
 «قورقو با قورقو» خوانان ،
 باغرور و شادخواری دامن افشانان ،
 می‌زنند اندر نشاط بامدادی پر .
 لیک زهر خواب دوشین خسته‌شان کرده است ؛
 برده‌شان از یاد پرواز بلند دوردستان را
 کاهل و در کاهلی دل‌بسته‌شان کرده است .
 مرد اینک می‌یراندشان .
 می‌فرستدشان بسوی آسمان پر شکوه پاک .
 کاهلی گر خواند ایشانرا بسوی خاک ،
 با درفش تیره‌ پر هول ، - چوبی زشت دستار سیه بر سر ، -
 می‌رماندشان و راندشان
 تا دل از مهر زمین پست برگیرند .
 و آسمان ، این گنبد بلور سقفش دور ،
 زی چمنزاران سبز خویش خواندشان .



پنجره باز است .
 و آسمان پیدا است ،
 چون یکی برج بلند جادوئی ، دیوارش از اطلس ،
 موجدار و روشن و آبی .
 پاره های ابر ، همچون غرفه های برج ؛
 و آن کبوترهای پران در فضای برج ،
 مثل چشمک زن چراغی چند مهتابی .
 بر فراز کاهگل اندوده بام پهن ،
 درکنار آغل خالی ،
 تکیه داده مرد بردیوار .
 ناشتا افروخته سیگار ،
 غرقه در شیرینترین لذات از دیدار این پرواز .
 ایخوش آن پروازواین دیدار !
 گرد بام دوست میگردند ،
 نرم نرمک اوج میگیرند افسونگر پریزادان .
 وه ! که منهم دیگر اکنون لذتم ز آن مرد کمتر نیست .
 چه طوافی و چه پروازی !
 دورباد از حشمت معصومشان افسون صیادان !
 خستگی از بالهایشان دور ،
 وزدلکهایشان غمان تا جاودان مهجور !



درطواف جادوئیشان ، آن کبوترها ،
 چون شوند از دیدگاهم دوروپنهان ، تا که باز آیند ،
 من دلم پرپر زند چون نیم بسمل مرغ پرکنده ،
 زانتظاری اضطراب آلود وطفلا نه
 گردد آکنده .



مرد را بینم که پای پرپری (۱) در دست ،
 با صفیر آشنای سوت ،
 سوی بام خویش خواند تا نشاندشان .
 بالهایشان نیز سرخ است ،
 آه ، شاید اتفاق شومی افتاده است ؟



پنجره باز است ،
 و آسمان پیدا .
 فارغ از سوت و صفیر دوستدار خاکزاد خویش ،
 کفتران در اوج دوری مست پروازند ،
 بالهایشان سرخ . . .
 زیرا ، بر چکاد (۲) دورتر کوهی که بتوان دید ،
 رسته لختی پیش
 شعله‌ور خونبوتۀ مرجانی خورشید .

تهران - شهریور ماه ۳۶
 مهدی اخوان ثالث (م . امید)

۱ - پرپری - بکسر هردو «پ» و سکون «ر» اول ، بروزن «فللی» - کبوتر ماده‌ای است که دوپایش را کبوتر باز در دست میگیرد و بطرف آسمان تکانش میدهد . کبوترهای در پرواز که همه یا اغلبشان نرند ، بادیدن اومیل بنشستن میکنند . « پرپری » نشان دادن شیوه و حیلۀ ای است برای نشان دادن کبوترهای در پرواز .

۲ - چکاد بروزن «نهاد» بمعنی قله ، فرازترین جای کوه و تپه و امثال آنهاست . فردوسی گفته است :

بیامد ، دوان ، دیدبان از چکاد که آمد سپاهی ز توران چو باد . . .

ترجمه قصیده لامیه امرؤالقیس

قفا نیک...

شعر جاهلی عرب در واقع مادر شعر بعد از اسلام است . از آن میان هفت قصیده که بنام «معلقات سبعة» شناخته شده بسیار معروف است . ظاهراً این قصاید در «مکاظ» بر سنت جاهلی در میان جمع خوانده شده و سپس در خانه کعبه آویخته گردیده است . با آنکه اسلام قلم نسخ بر همه آثار جاهلیت عرب کشید ، این قصاید از یادها نرفت ، بلکه همچنان مورد بحث بود و غالب طلاب ادبیات عرب آنها را از بر میکرده و معضلات آنها را می گشوده اند.

قصیده ای که ترجمه اش در زیر این سطور می آید یکی از منابع الهام گویندگان پارسی بوده است و بسیاری از مضامین آن در ضمن قصاید و تغزلات فارسی آمده است . برخی نیز چون منوچهری دامغانی قصایدی بهمان سبک و شیوه سروده اند که با اندکی دقت در دیوان او و مطالعه این ترجمه دانسته خواهد شد .

این قصیده که با مطلع : **قفا نیک من ذکری حبیب و منزل آغاز** میشود از امرؤالقیس ، ابوالحارث خندج بن حجر الکندی شاعر یمانی است ، که در نجد بدنیا آمده و در میان بنی اسد رشد یافته ، و چون از جوانی در لهو و باده گساری و زنجبارگی افراط میکرده و نصایح پدر در او مؤثر نمی افتاده از خانواده طرد گردیده است . امرؤالقیس یک قرن پیش از هجرت جهان را بدرود گفته است .



همسفران ! لحظه ای درنگ کنید ، تا من بیاد یار سفر کرده و
سر منزل او بگریم .
و ریگستان میان « دخول » و « حومل » و « توضح » و « مقراة »
را از سرشك دیدگانم سیراب سازم .
هنوز وزش بادهای جنوب و شمال ، آثار خیمه ها و خاکستر
اجاقهایشان را نزدوده ،
و گذشت روزگاران ، عشق سرشارش را از دل من برون نساخته .
یاران من شترانشان را گرد من حلقه زدند و مرا بشکیبائی و
تحمل خواندند .

داروی دردمن اشکهای سوزان من است ،
اما گریستن بر آثار خرگاه معشوق چه دردی را تسکین دهد ؟
ای دل ، این سوختن و گریستن عادت دیرینه تو است . همچنانکه
در عشق «ام حوریث» و «ام رباب» نیز میگداختی و میگریستی .
آن دوزن ، که چون برمیخواستند بوی مشک از آنها پراکنده
میشد ،

گوئی نسیم صبا بر ایحه قرنفل عطر آگین شده بود .
اشک شوقم از دیدگان جاری شد و قطرات آن بر سینه ام چکید ،
آنان که بند شمشیرم را تر کرد .
از آن زنان طناز و دلفریب چه کامها گرفتم ، و در جوار آنان
چه روزهای خوشی را گذرانیدم ،
بخصوص آن روز که به «دائرة جلیل» بودیم .
و آن روز که بخاطر دخترکان شترم را پی کردم :
و آنان ، خنده کنان ، گوشت و پیه آنرا که چون ابریشم تافته
بود غارت کردند .

و آن روز که خود را بکجاوه «عنیزه» انداختم ، و او مضطربانه
گفت : « پیاده ام ساختی »

و در حالیکه کجاوه ما کج شده بود ، «عنیزه» گفت :
امرؤ القیس پیاده شو !
و من گفتم مهارش را رها کن و بگذار هر جا که میخواهد برود .
و مرا از بوس و کنار خود محروم ساز ، بهل تا از بوستان جمالت
میوه عشق بچشم .

و چه بسا شبانگهان ، بسروقت زنانی آبستن میرفتم .
و زنان شیرده ، با همه پارسائی کودکان یکساله تعویذ بسته
خود را بخاطر من رها میکردند .
و چون کودک برای مادرش میگریست ،

او بانیمی از بدن خود بسوی او میخزید ، زیرا نیم‌دیگرش
 رامن درآغوش فشرده بودم
 و آن روز که میان ریگستان ، محبوب از جسارت من برآشفت ،
 و سگند خورد که برای ابد از من دور شود
 و من گفتم : ای فاطمه این عشوه گریها را بگذار ،
 اگر خواهی از من جداشوی ، راه بهتری پیش گیر .
 بلی ، عشق تو هلاک جان من است ،
 و قلب من چون کبوتر دست آموزی اسیر پنجه تو است :
 برق چشمانت را بروی من نگشودی جز آنکه
 باتیر نگاه تا اعماق قلبم را تیر باران ساختی .
 و چه بسا زنی که در لطافت و سپیدی و پاکی به تخم مرغ
 می‌مانست ،

و با آنکه از خیمه خود پای بیرون نمی‌نهاد ، من بی دلهره
 و شتاب بسروقتش میرفتم .
 از میان پاسبانان خیمه او میگذشتم ،
 و اگر آنها بر من دست می‌یافتند ، در ظلمت شب ، بخفیه خونم
 میریختند .

شب تاریک بود و ثریا پرده ای از نور بر سر کشیده بود ،
 و چون عروسان میان ستارگان میخرامید .
 وقتی بدر خیمه‌اش رسیدم ، او آماده خواب شده بود
 و همه لباسهایش را جز جامه خواب از تن کنده بود .
 و چون مرا بدید آهسته گفت :
 بخدا سوگند ، میان قبیله رسوایم ساختی ، آیا دیده عقل تو
 هیچگاه بینا نخواهد شد ؟
 از خیمه بیرونش آوردم و او دامن جامه منقش خود را بزمین
 میکشید

تا اثر پای مارا بر روی ریگها پیوشاند .
 از میان چادر ها گذشتیم ،

و بمكان ايمنى ، آنسوى تپه هاى ريگ آرميديم .
 من سرش را بسينه ام چسبانيدم ، و آن زن ميان باريك
 خلخالهايش را بصدا ميآورد و خود را بعقب ميكشيد .
 قامتى بلند ، پوستى سفيد ، ميانى باريك وسينه اى
 چون آئينه درخشنده داشت .
 نگاه ديدار مى نمود و نگاه پرهيز ميكرد . و در آنحال نگاهش
 نگاه آهوان «وجره» را
 كه بچه هاى خود را مى طلبند بياد ميآورد .
 گردنش را كه بالا ميگرفت ، جلوۀ غزالان سپيد اندام بيابان را
 داشت .
 خرمنى از گيسوان سياهش چون خوشه هاى خرما برپشتش
 ميغلطيد ،
 اما دستۀ ديگر را بافته و مانند تاجى برسر نهاده بود .
 چهره اش در آن شب تاريك چون چراغ رهبانان ديرنشين ،
 فروغ خاصى داشت .
 آن دلبر گلچهرۀ من هنوز بسن عشقبازي نرسيده بود .
 هنوز جامه اى مى پوشيد كه نه مانند جامۀ زنان بلند بود و نه
 چون پيراهن دوشيزگان کوتاه
 محبوب من ! آنانكه بصيرتشان را عشق پوشيده بود بخود
 آمدند ،
 اما دل من همچنان گروگان عشق تو است .
 چه بسا دشمنان بحال من گريستند
 و گفتار ناصحانۀ آنان در من نگرفت .
 و چه بسا شبهائى ، چون امواج دريا سناك و دمان ، دامن
 قيرگون خود را بر سر هستى
 فروكشيد و خواست در عشقم بيازمايد .
 و هنگاميكه گامهايش را بر سينه ام مى فشرد و آهسته ميگذشت
 من فرياد زدم :

هان ، ای شب دیرنده ! آیا دریچه های بامدادیت رانخواهی
گشود؟

اما نه ، دستهای نرم فلق هم گرمی از کار عاشق ناشکیبا باز
نخواهد کرد .

شگفتا ، گوئی ای شب ستارگانت را باریسمانهای کتان
بتخته سنگهای سخت بسته اند .



وروزگاری ، مشک آب را بر پشت شتر راهوارم می نهادم و از
راهی دور برای دوستانم می آوردم .

بیابانی خشك و سوزان راهم را بگرفت ،
از هرسو زوزه گرگان گرسنه چون ناله عیالمدان بگوش
میرسید .

وقتی پوزه هایشان را بطرف ما میکردند ، من درنگ میکردم
و میگفتم :

ای گرگها ، ما و شما هردو مسکین و فقیریم !



وهنوز پرندگان درآشیانه ها غنوده بودند ،
که من تیروکمان بدست براسب وحشی شکنم می نشستم و بشکار
میرفتم

اسبم دريك لحظه پیش می تاخت ، پس می نشست ، رومی آورد ،
پشت میکرد ، و در اینحال

بصخره ای بس عظیم می مانست که سیلی کوهکن از فراز به نشیب
پرتاب کند .

چون تاخت آورد سواران چابك را بر زمین زند و جامه از تنها
در آورد .

کفلش باهو ، ساقش بستر مرغ و گریزش به گرگ وجهیدنش
به روباه ماند ،

اندامش درشت و ستبر ، آنسان که چون از عقب او رابنگری
گوئی راه را سد کرده

و دم بلند و انبوهش بزمین میرشد .
گردنش از خون شکاران رنگین است
وریش حنائی سالخوردگان را بیاد میآورد .
بناگاه درمقابل مادسته ای از گاوان وحشی
بادمهای بلند و پشمهای انبوه نمودار شدند .
وهنوز گامی برنداشته که طعمه تیرهای جانشکار ما گشتند .
دوست من ! آیا آن برق دیده ربا را دیده ای
که چون تاجی برفرق ابرهای کنار افق نمودار شد ؟
نمیدانم دستی ظریف بود که درتاریکی لغزید ،
یا چراغ رهبانان بود که برآن روغن افزودند .
باآنکه همراهانم بمیان «ضارج» و «عذیب» رسیده بودند
من نشستم و چشم بآن ابرتیره دوختم .
بناگاه بارانی سیل آسابگرفت وسیلی دراز آهنگ وزمین کن
براه افتاد ، آنسان که درختان کهن را از جای بکند .
آنگاه بسرزمین «عاد» سرازیر شد واز قریه «تیماء» نه زرع
ونخیلی بجا گذاشت و نه سراو عمارتی .
کوه «بشیر» چون مردم خوشبخت جبه ای از گل و سبزه برسر
کشیده بود .

وصحرای «غبیظ» ، از پس درختان بارور وریاحین دل انگیز ،
چون متاع بازرگانان یمانی رنگارنگ بود .
و پرندهگان چنان بنشاط نغمه می سرودند
که گوئی از شراب «مفلعل» صبوحی زده اند .
ودرنندگان سیل زده مغروق ، چون پیازهای گل آلود ،
این سو و آنسو برجای ماندند .

خانه شوهر

میرزا عبدالحسین در تجارت دستش نمی‌لرزید . سرمایه‌اش که از فروش دکانهای سرمیدان و مقداری جواهر مادرش بدست آمده بود ، - سرمایه‌ای که رویهم به شش هزار تومان میرسید ، به اضافه اعتباری که نام حاج عبدالصمد برایش فراهم میکرد ، در بازار بصورت برات و فته و کالا در گردش بود . او با انرژی و امید جوانی وارد میدان شده بود و میخواست دوا سبه بتازد . تنها سنگ راه او کمی سرمایه بود ، که تهور او را در اقدام غالباً به نگرانی و شتابزدگی مبدل میساخت - درست مانند کسی که آتش بدست گرفته و ناچار است هر چه زود تر آنرا بیکسو پرتاب کند ! او میبایست یکچند به سود کم قناعت کند ، و بموقع خود به يك ضرر كوچك تن در دهد . گرچه این هم ، در واقع ، اشکال بزرگی نبود . سرعت او در انجام معاملات این ناروایی‌ها را جبرن می‌کرد . از اینرو کارش رویهم رونقی داشت ، و پیوسته بر حجم دادوستد و میزان تعهداتش افزوده میشد . حاج عبدالصمد آینده خوبی برای دامادش پیش بینی میکرد . خاصه که افق تجارت بسیار روشن بود ... او ، بی آنکه در کار میرزا عبدالحسین آشکارا دخالت کند ، از دور مراقبش بود . او را از همه بابت می‌سنجید . بموقع کمک و راهنمایی می‌کرد . یکبار هم ، یکسال پس از تولد احمد نخستین فرزند میرزا عبدالحسین او را با خود به بادکوبه و از آنجا به بازار مکاره نیژنی نووگورود برد و با چند بازرگان دست اول روسیه مربوط ساخت . میرزا عبدالحسین آنجا ، به ضمانت پدر زنش ، برای اولین باریکی دوسفارش نسبت به بزرگ قماش و بلور و شکر داد . کار پرخطری میتواند باشد . ولی ، خوشبختانه ، حاج عبدالصمد پشت سرش بود . بفاصله کمتر از سه ماه بیش از همه سرمایه‌اش در این معامله منفعت برد . البته ، برای شروع کار ، کم چیزی نبود . با وجود این ، هنوز تا مدتی وضع او را میبایست بحرانی دانست . سرمایه‌اش تناسب درستی با رقم نسبت به درست معاملاتش نداشت . و همین در اولین برگشت کار میتوانست او را بکلی از پادر آورد .

حاج عبدالصمد از جرات و بیباکی دامادش حیرت می‌کرد . می‌گفت : «دلی دارد به بزرگی دریا !» عزه الحاج این گفته را از دهان مادرش شنیده و باشوهرش در میان نهاده بود ، و هر دو از آن بسیار بخود بالیده بودند . اما ، در واقع ، حاج عبدالصمد از کار دامادش نگران بود : امکان داشت خیلی زود سری میان سرها درآورد ، ممکن هم بود يك روز باسر

بیفتد . کار او حد وسط نداشت . پیرمرد گاه باو هشدار میداد . میرزا عبدالحسین نمی‌بایست تا این حد بیاری بخت تکیه کند . نمی‌بایست هست و نیستش را یکباره بخطر بیندازد . او می‌بایست بفکر زندگی باشد ، که هزاران رنگ داشت . بارش سنگین بود . فردا برادرانش از او حساب می‌خواستند . بهتر بود از هم اکنون وضع خود را باهمه روشن سازد . سهم هریک را از دارائی پدر معلوم کند و بدست خودش بسپارد ، و بهر صورت پای خود را از جرگه آنها بیرون بکشد . چون ، اگر کارش می‌گرفت ، همه خود را شریک دارائی او میدانستند ؛ اما اگر بخت به او پشت میکرد ، دست بدست هم میدادند و او را از مال پدر محروم می‌کردند . هرکسی هم البته به آنها حق میداد . بله ، لازم بود میرزا عبدالحسین بنشیند و حساب هرکسی را مقابلش بگذارد . حاج عبدالصمد حاضر بود در این کار میانجی باشد و بصورت خوشی آنرا به انجام برساند . البته ، بهم زدن وضع فعلی خانه لزومی نداشت . خانم ، با پسر های کوچکترش ، در آن خانه می‌ماند . فقط میرزا عبدالحسین و زن و بچه اش از آنها جدا می‌شدند . حاج عبدالصمد هم خانه‌ای را که تازگی وصل بدیوار خانه خود خریده بود بدختر و دامادش واگذار میکرد . اما ، این درست آن چیزی بود که میرزا عبدالحسین نمی‌خواست . نه تنها از آن جهت که تقسیم دارائی پدر سرمایه اش را شاید بنصف تقلیل میداد ، نه تنها بسبب آنکه پیشنهاد حاج عبدالصمد ناچار از استقلال او میکاست ، بلکه همچنین برای آنکه برآستی جدا شدن از مادر و برادران صغیر خود را خیانتی نسبت به روح خانواده می‌شمرد . او چگونه ، به چه بهانه ای ، میتواندست مادر خود را با سه پسر بحال خود رها کند ؟ خاصه که محسن اینک در غلیان جوانی بود و از هیچ کس حرف نمی شنید . چندی پیش ، با آنکه میرزا عبدالحسین بارها منعش کرده بود مدرسه مظفریه را ترك گفته و در کارگذاری رشت ، زیر دست میرزا اسمعیل ، شوهر خواهرش ، شروع بکار کرده بود . اما هنوز تامدتی مزد و مواجب نداشت . باز اگر سرش بهمان کار خودش میبود چندان هم بد نبود . شاید يك روز چیزی می‌شد . ولی ، نه . او باچند تن از این جوانهای بیکاره پیش برخی سیاست بازان رشت آمد و شد داشت ، حرفهای آنها را بازگو میکرد ، روزنامه میخواند ، تصنیف های وطنی زمزمه میکرد ، و در همه چیز چشمش بدهان میرزا اسمعیل دوخته بود که ، بی آنکه تظاهری بکند ، از اعضای موثر شعبه حزب دمکرات در رشت بود . آنچه اصلاً بفکر او نمیگذشت خانه و زندگی بود ، و این که مادری و برادری دارد میرزا عبدالحسین هرگز نمیتوانست سرنوشت خانواده را بدست همچو جوان سبکسری بسپارد . از جعفر و جلال هم البته صحبتی نمیتوانست باشد . بچه بودند . بنابراین میرزا عبدالحسین حق داشت که در پیشنهاد پدر زنش - که هرچند یکبار با اصرار بیشتری

مطرح میشد - خطری هم از برای خود و هم برای خانواده اش حس کند . او هر بار با بیمیلی آشکارا تری در این باره بگفتگو میپرداخت . سرانجام حاج عبدالصمد هم این موضوع را رها کرد و او را بخود واگذاشت . ولی انعکاس این امر در زندگی خانواده نمیتوانست بهمین آسانی از میان برود . خانم یکبار از زبان پسرش ، آنهم خیلی باختصار ، از این ماجرا خبر یافته بود . بارنگ پریده ، در حالیکه گوشه های لبش بی اختیار می لرزید ، چشم بدهان میرزا عبدالحسین دوخته بود ، و آخر همه آشفته گی و وحشت و اندوه بیکران خود را در این دو کلمه گنجانده بود : «چه حرفها! چه حرفها!»

و از آن پس مانند ماکسانی که سایه بال قوش را بر سر جوجه هایش دیده باشد ، با قلبی هراسان مراقب خطری بود که آشیانه او را تهدید میکرد . او نمیتوانست سخنان حاج عبدالصمد را ساده بشمارد . حتما زیر کاسه نیم کاسه ای بود . و این عزة الحاج هم نمیبایست در این میانه بی خبر باشد . دختره بد همه چیز ! نه عرضه پخت و پز داشت ، نه لیاقت بچه داری . دوروز هم نمیتوانست شوهرش را درست و پاکیزه راه ببرد . آنوقت پنهانی دسیسه می چید که او را از مادر جدا کند ! انگار يك عمر فداکاری خانم برای این بود که پسرانش بزرگ شوند ، يك يك زن بگیرند و پی کارشان بروند ، و او مثل جغد در ویرانه زندگی از دست رفته اش تنها بماند ... نه ، جانم . این کار شدنی نبود . بهیچ قیمت شدنی نبود .

خانم یکروز ببهانه ای برای عروسیش حکایت کرد :

«میدانی ، دختر . شبی که خواستند برای میرزا عبدالله - برادر شوهر مرضیه ، عروس بخانه بیارند ، خواهرم سید سکینه خانم بالای پلکان ایستاد ، و وقتی که دختر نزدیکش رسید با هر دو مشت نقل و شاهی سفید شاباش کرد و میان آن همه جمعیت خواند :

با برید ، با برید می هن و هونا هساجه همه حیا کونا
شب و نصف شب جوغلی کونا پسراجه من جودا کونا (۱)

آن شب هرکس که این شعر را شنید گفت : «واه ! خیال میکنی این زن دیوانه شده ! مگر حالا جای این حرفهاست ؟ » ولی ، من امروز می بینم که همیشه همین است . زن می آید که جای مادر را بگیرد»

خانم نگاه روشنش را ، که اضطرابی تلخ و ناگفتنی در آن موج میزد ، بچشمان عروسیش دوخت . گوئی از او اقرار میخواست : اقرار

۱- بیاریدش ، بیاریدش عروس آنچنانی مرا که حالا از همه کس خجالت میکشد
ولی ، شب و نصف شب با شکایت های خود پسر را از من جدا خواهد کرد !

و عذر حق ناشناسی ، یا انکار و قسم دروغ... این نخستین بار بود که عزه‌الحاج مادر شوهرش را بدینگونه ناتوان و سراسیمه می دید . با چه سوء ظن کینه آلودی نگاهش میکرد ! چرا ؟ چه میخواست بگوید ؟ این تصور از کجا در او ریشه گرفته بود که عزه‌الحاج میخواهد جای او را بگیرد ؟ مگر تا کنون جز فروتنی ، جز اطاعت و احترام ، چه از او دیده بود ؟ دیگر او بچه طریق نمیتوانست یکرنگی خود را نشان دهد .

عزه‌الحاج بزبانی ساده و بسیار صادقانه در جواب خانم گفت :

– زن هرگز نمیتواند جای مادر را بگیرد .

و پس از يك ثانيه ، برای آنکه هرگونه شکی را از میان بردارد ، افزود :

– نه میتواند ، و نه میخواهد .

آروز گفتگویشان بهمین جا ختم شد . بنظر میرسید که خانم کمی آرام گرفته باشد .

عزه‌الحاج ، بدنبال احمد ، بفاصله های بسیار کوتاه دوبچه دیگر آورده بود : زهرا و حسن . اینك روز و شبش سراسر بمواظبت فرزندان میگلدشت و باز کم می آمد . میبایست این یکی را شیر بدهد ، لباس آن دیگری را عوض کند ، در حلق سومی که ناخوش بود دوا بریزد . یکی از پله می افتاد ، یکی بی سرو صدا گوشه میگرفت ، یکی جیغ می کشید ، واقعا سراسام آور بود . تا زمانیکه بازی و خنده درمیان بود ، همه بچه هارا از دست هم می قاپدند . ولی همینکه صدای ونگشان درمی آمد ، آنوقت : عزه‌الحاج ، بیا بگیر ! کلفت ها هم آنقدر کار دراین خانه ریخته بود که بداد انسان نمی رسیدند . میبایست هی پشت سرشان غر زد ! سه سال میشد که عزه‌الحاج روز و شبش را نمیشناخت . همیشه گهواره يك بچه کنار بسترش نهاده بود . دیگر مزه خواب راحت را از یاد برده بود . بتریبی که او پیش میرفت ، میبایست انتظار آن داشت که هرساله بر شماره افراد خاندان مرحوم امین التجار یکی افزوده شود . هم اکنون باز یکماه از موعدش میگلدشت . این دیگر بدبختی بود میرزا عبدالحسین هنوز نمیدانست . خدا رحم کند ! باز چقدر میبایست عصبانی شود ! حتما دعوای دیگری در پیش بود . تا بهانه اش چه باشد ؟ آن دفعه حسن را هفت ماهه آبستن بود که دعواشان شد . میرزا عبدالحسین ، در حضور خانم ، چنان بسرش زد که تا نزدیک زمین سجده کرد . بهانه اش این بود که چرا گذاشتی زهرا با دکمه بازی کند و آنرا بدهن ببرد . « اگر خفه میشد ، چه میکردی ؟ » هرچند ، اگر خانم زود نرسیده بود ، طفل پاك از دست رفته بود . رنگش دیگر بکلی نبود میشد . ولی ، عزه‌الحاج خوب میدانست . این زدن برای

آن نبود که او با بیحوصلگی گفته بود :

- چکنم که خفه میشد ، فدای سرم !

علت آن بود که شب پیش‌گریه بچه نگذاشته بود میرزا عبدالحسین درست بخوابد . از آن گذشته ، پاره ای محدودیت ها عصبانیش کرده بود ، و همان شبانه گفتگویشان شده بود ... در واقع ، هربار دعواشان سر همین چیز ها بود . باز خدا پدر خانم را بیامرزد که همیشه به پشتیبانی او می‌آمد . تنها او بود که میتوانست در مقابل میرزا عبدالحسین بایستد . هر بار که او دستی بروی عزةالحاج بلند میکرد ، خانم سراسیمه‌بمیان میدوید ، دست عروستش را میگرفت و از اطاق بیرون میبرد ، و پسرش را بتندی سرزنش می کرد :

- خجالت نمیکشی ؟ مگر دختر مردم را باسیری آورده‌ای ؟ کتک

زدن یعنی چه ؟

بله ، در این سه چهار باری که تاکنون شوهرش او را زده بود ، خانم جانب او را گرفته بود . ولی ، اگر خانم از او رو می‌گرداند ، کار عزةالحاج راستی سخت میشد . دیگر کسی نبود که میانه او و شوهرش را بگیرد . او میماند تنها ، در مقابل يك شوهر آتش مزاج . عزةالحاج برای آینده می ترسید . میرزا عبدالحسین خوب بود . جوان و مهربان بود . صمیمانه نشان میداد که او را دوست دارد . مثل دوران اول عروسی شان ، بلکه هم باحرصی بیشتر ولی ، آخر ، پس از سه بچه پشت سرهم ، دیگر این يك بیگاری بود . گاه ، راستی عزةالحاج بیزار میشد . میخواست فریاد کند ، بگرید ، بگریزد ، بالا بیاورد . آخ ! چرا مردها بعضی چیز هارا نمی فهمند ؟ توجهشان فقط بمیل خودشان است . انگار زن رانمی بینند . انگار زن نیست ، هیچ نیست ، فقط لذت خودشان هست که مانند شمع میسوزد و آب میشود و زن میباید قبول کند و منت بدارد ، تا چشمش هم کور ! عزةالحاج ، باتعجب وانکاردرونی ، داستان آن زن چوپان را بیاد می آورد که تازگی ، با کوره سوادى که بزحمت پیدا کرده بود ، در کتاب خوانده بود . چوپان هر روز که باگله از صحرا برمیکشت ، زن پا برهنه به پیشواز او میرفت ، در حالیکه سفره نان و کوزه آب در داخل کلبه آماده ، بسترشان گسترده و چند ترکه هم کنارش نهاده بود ، تا شوهرش اگر نان بخواهد بخورد ، اگر بر او خشمگین باشد بزندش ، و اگر هم بدو میل کند مانعی نباشد . در کتاب نوشته بود که خداوند مقام این زن را ، به سبب آنکه در همه چیز رضای شوهر را میجست ، بجائی رساند که در عالم تنها سه نفر : حضرت فاطمه و حضرت مریم و آسیه زن فرعون

از او بالاترند . البته ، کار خدا نمیتواند بی حکمت باشد . ولی ، عزةالحاج میدید که اینجا صحبت همه از زن است وشوهر . اسمی ازبچه ها نیست . اگر زن چوپان بچه میداشت - آنهم سه بچه پشت سرهم : یکی شیرخواره یکی تازه براه افتاده و دیگری بزحمت سه ساله ، آیا باز وقت و حوصله برایش میماند که از شوهرش آنگونه پذیرائی کند ؟...

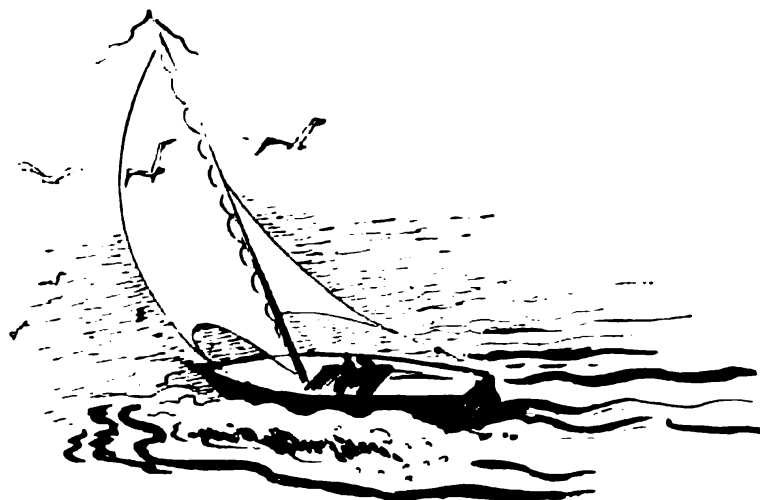
عزةالحاج ، درزندگی همه دردسرش همین بچه ها بودند ، که بدنبال هم می آمدند و مهلت نفس کشیدن نمی دادند . میرزا عبدالحسین هم اگر اینقدر در خانه کج خلق و بهانه گیر شده بود ، علت دیگری نداشت . اما ، حالا که خدا داده بود و میداد ، میبایست تحمل کرد . مگر جز این هم چاره ای بود ؟ ولی ، در رفتار میرزا عبدالحسین نسبت ببچه ها نارضائی وخشم فرو خورده ای حس میشد ، که راستی دل عزةالحاج را بدر می آورد . او بهیچ کدام ، حتی احمد که جای خود را پیش همه بخصوص خانم باز کرده بود ، روی خوش نشان نمیداد . تا زمانیکه او در اطاق بود ، احمد کنار مادر بزرگش می نشست و بایک آرنج برانوی او تکیه میداد ، وساکت وگوش بزنگ همه را نگاه میکرد . هیچ چیز گوئی از نظرش پنهان نمی ماند ، هیچ حرفی را از یاد نمیرد ؛ تا آنکه بعد ، روزهای متوالی ، در اطاق و حیاط و مطبخ ، آنهمه را برای اهل خانه و گاه نیز تنها در گوشه ای برای خودش حکایت کند . اما زهرا ، که دخترکی سیاه و لاغر اندام و ترسو بود ، بهت زده وسربزیر مانند يك بنفشه صحرائی درکنج اطاق می ایستاد ، و اگر کسی بسراغش نمی رفت از ترس خود را خیس می کرد . طفلک همیشه هم جائی می ایستاد که مقابل چشم پدرش بود . آنوقت میرزا عبدالحسین با تشر از جا می جست و دو سه تلنگر محکم پشت دست بچه میزد . کسی هم جرات شفاعت نداشت . خانم هم ، که همیشه وسواس نجس و پاکی در او شدید بود ، ابدا بروی خود نمی آورد . دیگر طوری شده بود که اگر میرزا عبدالحسین بی خیال هم از نزدیک زهرا میگذشت ، بچه دستهای کوچک خود را پیش می آورد و بغض کرده ، با نگاه سیاه ترسانش ، منتظر تلنگر پدر می ایستاد . عزةالحاج از این دلخراش تر منظره ای بیاد نداشت ، و گاه از دیدن آن اشک در چشمانش می نشست . البته در نظر او عیبی نداشت که بچه را گاهی پدرش بزند . چون اگر ترس و کتک درکار نباشد بچه تربیت نمیشود . ولی ، آخر ، این طفلک آنقدر مظلوم بود....

با اینهمه عزةالحاج زن خوشبختی بود . شوهرش او را دوست داشت . رفتار خانم با او ، اگر هم در پرده کمی سرد بود ، هیچوقت دور از ادب نبود . برادران و خواهران میرزا عبدالحسین نیز ، بجز محسن ،

یا با او محبت داشتند یا از او حساب میبردند . و این نه تنها به آن علت بود که کار تجارت میرزا عبدالحسین رونقی گرفته بود و امید پیشرفت بیشتری در باره اش میرفت ، بلکه بویژه از آن جهت که عزه الحاج توانسته بود کم کم قیمت لطف و قهر خود را استادانه بهمه بفهماند و در آن خانه بصورت قدرتی درآید که لازم باشد بدان تقرب جویند .

از داستان «خانواده امین زادگان»

م . ا . به آذین



همه تورا ست

دل داغ تودارد ، ار نه بفروختمی .

در دیده توئی ، و گریه بردوختمی .

جان منزلتوست ، ورنه روزی صد بار

در پیش تو چون سپند بر سوختمی .

شیخ روزهان فسانی

(۵۲۲ - ۶۰۶)

يك سخن درباره آثاری که

نیمایوشیج

به شیوه قدما سروده است

... هدف شعر یگانگی است ، یگانه شدن همگان یا همگانی شدن یگانه است ، — همدردی است . اما ، وظیفه شعر هم بسیار دشوار است هم بسیار آسان . دشوار از آنجهت که چنان کاری ، یعنی رسیدن بچنان هدفی ، از عهده و توانائی نیروهای آشکار و عادی خارج است و درواقع جادوئی و اعجاز و سحر میطلبد . و آسان از آنجهت که همه کار بعهده شعر نیست ، همه بار بردوش شعر نیست ؛ بلکه او بمثابة مضرابی برسیم نواخته میشود ، طنین میافکند ، حریق را شروع میکند ؛ دیگر از کار درآوردن نغمه و نوای دلخواه بعهده مضراب نیست . انگشتهای دیگر نوازنده است که باید ، با این اشارات و نواختنها ، آن نغمه عالی و جادوئی را از ساز وجود بیرون آورد . یعنی باقی کارها بعهده شنونده شعر است که انگشتهای دیگر باشد . شعر حریق را شروع میکند . دیگر کاملاً سوختن یا اندکی سوختن یا هیچ سوختن بعهده توده بوته ها ، هیزمها ، جنگل و یا هر چیز دیگر است .

ازینجهت است که گاه میشود که ما حتی از يك شعر برجسته يك شاعر برجسته نیز اصلاً خوشمان نمیآید ، همدردی نمیکنیم ، نمیتوانیم در ادراک زیبایی و محتوی شعر با شاعر یگانه شویم ، شروع حریق ما را بتمامت مشتعل نمیکند ، درما منطقی و خاموش میشود ؛ و حال آنکه همان شعر در زمان دیگری بسا که ما را شعله ور کرده است ، یامیکند .

ممکن است ایندو زمان فاصله زیاد یا کم داشته باشد . حتی شعرهای کلی و عمومی یعنی باحالت کلی تر و عمومی تر و «بشری تر» نیز (که میخواهد ازین قاعده مستثنی باشد) غالباً همین حال را دارد . از جهات بسیاری شعر را باید همسایه دیوار بدیوار مذهب و جادو دانست . و در حداقل میتوانیم گفت فاصله گرفتن از «رنالیسم» بمعنی خشک و متداولش ، همان نزدیک شدن بروح شعر است . میزان این فاصله بامیزان توفیق يك شعر نسبت

مستقیم دارد . رئالیسم در شعر تا آن حد میتواند مبناء و مسیر باشد که حرکات و اعمال در مذهب ؛ - در حالیکه میدانیم این حرکات و اعمال خود مذهب نیست . مثلاً وضو گرفتن یا رکوع و سجود و غیره روح مذهب نمی-تواند باشد ؛ روح مذهب همان تکیه باطنی و رجاء و التجاء روحانی است . در شعر اندیشه و تکیه گاه و قائمه فکری همین حال و حکم رئالیسم را دارد . ضربه شعر برای رسیدن به هدف خود ، که یگانگی و برادری باشد ، آفرینش زیبایی و ایجاد لذت و هماهنگی و شگفتی است . زیبایی داشتن یعنی «يك چیز دیگر» غیر از همه چیزها بودن . یعنی تازه و نو بودن . از این جهت است که زیبایی باشکفت انگیزی همراه است . لزومی ندارد که این « يك چیز دیگر» حتما نادر باشد . اما ، در صورتیکه نادر بود ، شگفت انگیزی بیشتری دارد ، یعنی «زیبا» تر است . چون در طبیعت هیچ چیز عیناً و تماماً از همه جهات مثل چیز دیگر نیست ، ازینرو گفته میشود که همه چیزش زیباست ، یعنی همه چیزش « چیز دیگر» است .

تفاوت اندکی که در مخلوقات و امور و اشیاء ، همجنس و هممنوع طبیعت وجود دارد ،- مثلاً در چهره آدمها ، در درختهای از يك جنس ، در گوسپندها یا در گردش روز و شب و فصول - موجب میشود که ما دنبال « يك چیز دیگرتر» ، یعنی زیبایی نادر ، برویم و در جستجوی نادر باشیم . گوئی در ضمیر آدم يك مثال عالی و غائی از زیبایی وجود دارد . اما مجموع و انبوه چیزهای شبیه بهم خودش بنفسه «چیز دیگری» است و زیباست . در مثالهای مذکور ، انبوه درختها (جنگل) ، انبوه و گروه گوسپندها (گله) ، خود بتنهایی «چیز دیگری» هست و زیباست ، و از تك تك آنها که برای ما معتاد شده و زیبایی و ندرت خود را ، «چیز دیگر» بودن خود را ، از دست داده زیباتر بنظر میآید ، (چون در اینجا « هرتك» را مجرداً و منتزعا نگاه نمیکنیم) . و این زیباتر نمودن ، البته ، در مقام مقایسه با معتاد شده ها است ، آنهم در يك زمان خاص ، که زمان سیری و زدگی از آن اعتیاد باشد .

فقط در مصنوعات ، در «ساخته» ها ، ساختگری شده ها ، (و نه در طبیعت) ، هست که ممکن است يك چیز از همه جهات عیناً و تماماً مثل یکی دیگر از همان چیز باشد . ازینجهت يك شیئی مصنوع ، که فی المثل زیباست ، بایکی دیگر از همان شیئی دارای يك اندازه زیبایی است : مثلاً دو تا لیوان بطور از یکجنس و یکساخت دارای زیبایی متساوی هستند ، يك اندازه زیبايند ، یکی از دیگری « زیباتر» نیست .

هنر اصیل طبیعی است . مثل مخلوقات طبیعت که تکرار و ابتدال

در آن نیست همیشه « يك چیز دیگر » بودن خود را ، اگر چه با تفاوت اندك حفظ میکند ، یعنی زیبایی خود را نگه میدارد . اما هنر (اگر بتوان گفت « هنر ») نا اصل و تقلیدی مثل مصنوعات و ساخته هاست ، مخصوصا که سرمشقی هم دارد که بآن نمیرسد ، یعنی بآندرجه از زیبایی الگوش نمیرسد ؛ و از سرمشق هم که بطریق اولی در نمیگذرد ، یعنی برتر و بهتر نمیشود ، والا « چیز دیگر » میشد و زیبا بود . بعبارت دیگر ، ما از آن جهت از يك هنر مصنوعی و تقلیدی ، یعنی مکرر و مبتذل ، خوشمان نمیآید که « يك چیز دیگر » نیست - و به تعبیر ما - زیبا نیست . و چون نه تنها لذت و شفقتی و تازگی الگو را ندارد ، بلکه آن لذت را هم بنحو بدی بیادمان میآورد ، مثل این است که آنرا مسخره میکند ، از آن يك « کاریکاتور جدی » میسازد ؛ بدین جهت ما از آن مصنوع تقلیدی نه تنها خوشمان نمیآید ، بلکه بدمان هم میآید ، اینجا باید گفت که توقع ما از اثر هنری غیر از توقعی است که از يك شیئی مصنوع مانند لیوان بلور که مثال زدیم ، داریم . چون لیوان را بیشتر برای فایده اش میخواستیم و همه لیوانها همان فایده را دارند . هنر باید باز آفرین همان لذت و شگفتی ملازم خود باشد ، تا لحظه معنوی آن یگانگی و همدردی را ایجاد کند .

پس مبتذل و مکرر و « زشت » بودن یعنی « يك چیز دیگر » نبودن . همانطور که « يك چیز دیگر » و « دیگرتر » داشتیم ، یعنی زیبا و زیباتر ، همانطور هم « زشت » و « زشت تر » داریم . یا بعبارت دیگر « زشت » و « کمتر زشت » داریم . میتوان گفت آن مصنوع مقلد هر چه بیشتر به الگوی خود ، - الگوئی که زیبایی آنرا قبلا چشیده ایم و بیاد داریم ، - مانده و نزدیک شود ، کمتر آن زیبایی شناخته را مسخره کند ، زشتی او و مقدار تنفر ماکثر است .

مثلا برای کسیکه غزلهای سعدی و حافظ را خوانده باشد ، غزل های فروغی بسطامی « چیز دیگر » و بنابراین زیباست . اما کسیکه غزل های سعدی و حافظ را خوانده باشد ، غزل های فروغی بسطامی خیلی کمتر « چیز دیگر » بنظرش میآید ، تقلیدی و ساختگری شده و ، بقیاس با سعدی ، نازیبا بنظرش میآید . و چون همین فروغی بسطامی ، در مقام مقایسه با مثلا صحبت لاری ، بیشتر از او توانسته است بالگو مانند شود ، یعنی کمتر زیبایی و لذت شناخته ما را مسخره کرده است ، شعر او را کمتر از شعر صحبت لاری « زشت » و مبتذل میدانیم و در آنغزلهایش که استقلالکی نشان داده ، یعنی در چندتائی نسبة « چیز دیگر » ی از آب درآورده ، کارش را بالنسبه زیبا و موفق میدانیم و احيانا از آن لذت میبریم .

پس شباهت بیشتر به «چیز دیگر» داشتن، بحساب و ببرکت آن «چیز دیگر» که الگو بوده، کمتر «زشت» است.

اگر حافظ، که غزلسراست، بکلی «چیز دیگر»ی غیر از سعدی نمی آورد و مثل همام تبریزی (مثلاً) در «چیز دیگر» آوردن ضعیف بود، او را هم مقلد و ساختگر میشناختیم.

درندرت و غیرعادی بودن نیز بهمان دلیل زیبایی هست. بشرطیکه با «مثال» عالی ذهنی ما - که هرچیز زیبایی بینیم باز زیبا تر از آنهم میتوانیم فرض کنیم - تنافر کامل نداشته باشد. اینجا میخواهم نادرهای «زشت» یا «زشت اعتبار شده» را مستثنی کنم، چون فوراً در ذهن مقایسه میکنیم و حکم بزشتی میدهیم. ازینرو فی‌المثل چهره‌ئی که نقصی در خود داشته باشد، بینی کج یا بریده باشد و ازینقبیل، در مقام مقایسه بایک چهره دیگر «زشت» بنظر میرسد و حال آنکه «یک چیز دیگر» نیز هست.

از نوادر و از مفتنم‌ترین و سعادت‌آمیزترین اتفاقات برای سرگذشت شعر فارسی یکی هم اینست که استاد بزرگوار آقای نیما یوشیج قادر نبود و نیست (با اطمینان قاطع میگویم) مقلد باشد و ادای تلهج بسبکی از سبکهای قدیم شعر فارسی را، بنحو کامل چنانکه باید، درآورد.

برسواد اعظم آثار منظوم و شعری امروز فارسی، و همچنین بر اغلب آثار شاعران بالنسبه اصیل و گندمند و مایه دار این روزگار، بیش از همه سبک عراقی، یا جلوه‌هائی عمومی از سبک عراقی سایه افکنده است. مقصودم اینست که بحکم بومی بودن و رائج و عمومی بودنش - مثل آب برای ماهیان - میتوان بحث درباره این خصوصیت را کنار گذاشت، یعنی در این محاسبه ما بحساب نیاورد. و اما سبک هندی و سبک آذربایجانی، (مقصود شیوه خاقانی و نظامی و چندی در حول و حوش اینان است)، چندان رواج و قبول خاطر ندارد و نماینده برجسته و مستقلى که رنگ اصلی کارش صرفاً و محضاً و مستقلاً هندی یا آذربایجانی باشد، میان دست‌اندرکاران شعر امروز سراغ نمیتوان گرفت.

میمانند سبک خراسانی. امروز وقتی گفته شود «فلانی در تبع سبک قدیم ماهر است» فی‌الغور ذهن شنونده متوجه شیوه خراسانی و اساتید متقدم میشود. و چون این سبک منبت و مادر و گهواره سبکهای دیگر است و دارای اصالت و یکدستی و جزالت خاصی است و زبانش منزّه تر و بیانش در عین صلابت و خشونت ساده تر است و از انعطافات و کج‌دوقیها و

قابلیت انحراف دورتر مانده است ، بنابراین کسانی هم که امروز خواسته باشند شیوه قدما را «تبع واستقبال وتقلید» کنند بیشتر متوجه بسبک خراسانی میشوند و اغلب در میدانهای قرون چهارم تا اواخر ششم گامفرسایی میکنند . مخصوصا که ، بحکم قدمت و عتیقگی ، کشش فریبنده این سبک هم بیشتر است .

چنانکه می بینیم توجه آقای نیمام - که گاهگاه دم از تسلط ایشان در شیوه های قدیم زده میشود - بیشتر معطوف بسبک خراسانی است . ولی همانطور که گفتیم ، این واقعیت و اتفاق گرانها و سعادت آمیزی برای شعر مابوده است که ایشان در اینگونه تقلید ها خوشبختانه توانائی نداشتند و ندارند ؛ و تفننهای ایشان در شیوه های متقدمین ، بنسبت آثار قوی در همان شیوه ها و خاصه بنسبت آثار بدیع و شگفت انگیز و ارزشمند خودشان ، در حد وسط نازل و فرودین است و اغلب بکار مبتدیان عادی میماند .

البته برای تفنن و یا برای انبساط خاطر و بهجت و شگفتی روستائیان محبان ساده تر و جوانتر ، یا بناسب شعف موافقان و مرافقان پاک طنیت و پاک لوح و بسیط الاحوالی نظیر شائق گرامی و جاهد گرمرو آقای دکتر جنتی ، (که بهر حال چند اثر نیما بهمت او منتشر شده است) و یا برای تودهنی به مقلدان تنگ مایه و حاشیه نشینان قرقروی نانجیب ، شاید بتوان گفت چه عیب دارد که آقای نیمام گاهی چیز کهایی از سیاه مشقهای قدیم و آثار تفنن آمیز خود را منتشر کنند ، (یا گاهگاه باز هم از اینگونه سرگرمیها داشته باشند .)

زیرا دیدن چند «اندروهمی و هگرز و نوزوویحک و چنانچون و...» (در حالیکه این لغات بجای خود گناهی و عیبی ندارند) ، که تنها دستمایه مقلدان صرف است ، در اینگونه قصاید و قطعات و آثار تفننی ، بسیاری دوستان و مقلدان جوانتر و ناتوانتر استاد را ، بحساب من آنم که نیما بود پهلوان ، خوشحال و دشمنان پیر بی مایه را غمگین و ساکت میکند . ولی بنظر من - تا آنجا که از اینگونه آثار استاد را دیده ام ، - وجود صد دیوان از این قبیل اشعار تبعی کمترین افتخاری برای استاد کسب نمیکند و علمش نیز بدامن کبریائی او گردی نمی نشاند . البته ، برای شعر ما اینگونه آزمایشهای اولی استاد نیما بسیار با ارزش و مفتنم و نتیجه بخش بود . زیرا قوه تخریبی ثمر بخش جوانی او را برانگیخت و طبع کمال جوی و استقلال پسند او را متوجه کرد که از آنطرف راهی نیست .

شاید یکی از علل انعطاف و توجه استاد بسوی شعر اصیل و نوهمین طبع قناعت ناپذیر و تنبشکست و زبونی نسیار ایشان بوده است که بزودی از حد وارج و ارزش آن سیاه مشقها و تفننات خویش دریافتند که در بازار این زمینه هابار و طرفی نمیتوان بست و کاری چنانکه سزاوار شاعری بزرگ است نمیتوان کرد . اگر این - بنظر من - نتوانستنها عیب بود و خوب نبود ، بد مطلق نیز نبود و ثمرش همین انقلاب و حالگردانی و مغرجوئی استاد بسوی شعر امروز اوست که ، برای شعر بیمار و در بن بست مانده ما ، حکم نسخه شفا و بهبود و حرکت و نشاط داشت . ازینرو استاد ذهن و قاد و استعداد شاعرانه خود را بسوی سرزمینها و چشم انداز های تازه و اصیل و ناشناخته منعطف ساخت و شعر مارا در مسیر صحیح و راستین خود انداخت و رود بزرگی را که در کویرها و شوره زارها هرز و هدر میرفت بجانب کشتگاهها و مرتع و مزرعههای تشنه هدایت کرد .

از برکت همین دها و نبوغ مخرب و سپس آباد گراوست که امروز شعر ما در راه راست و شایسته خود افتاده است و با همه عیبها و قصور ها و علفهای هرزه ، که ملازم ناگزیر همه تحولات است ، باز هم در هر گوشه کشتزارك و چمنکی دیده میشود که برای آیندگان ، اگر هیچ نباشد ، لااقل تجارب و آزمونهای دربردارد .

اگر استاد نیما در آن راهها توانائی تقلید کاملتر و بیشتر و یا - مهمتر ازین - پسند قانعتر و استعداد شاعرانه کمتری میداشت ، بسا که باترین و ورزش یکی ازین «اساتید» امروز یا دیروز میشد که عمری شعر ساختند و دواوین پرداختند ، یا میسازند ، آخرش هم هیچ .

اینست که من توانائی کمتر آن تقلید ها را اتفاق نادر و سعادت آمیزی برای شعرمان خواندم . اگر ازین شاعر ده دیوان قصیده و غزل و مثنوی از آنگونه ها میماند ، که بابترین آثار متقدمین و اساتید گذشته نیز «پهلومیزد» و جای هیچگونه خرده گیری و ایرادی نمیداشت ، بسیار اسف انگیز بود در مقابل و بقیمت آنکه آثار گرانبهائی نظیر مرغ آمین و مانلی و افسانه و کار شب پا و پادشاه فتح و بسیاری دیگر بوجود نیامد ، که احیاناً شاید این آثار از جهت پاره ئی ملاحظات محل تأمل هم باشد .

چه بهتر که نیما نتوانست و نمیتواند خوب تقلید کند . تاریخ ادبیات ما مقلدین چیره دست و پرکار (فی المثل کسانی چون سروش اصفهانی و فروغی بسطامی و جامی و معزی و غیرهم ، که هر يك خون چند دیوان بگردن دارند) بسیار میشناسد . اما مبتکران و مستقلان انگشت

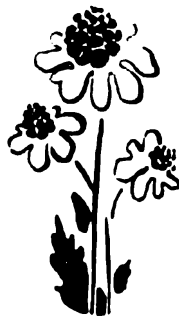
شمارند ، اگر چه آثارشان محل بعضی بگومگو هانیز باشد . وصال شیرازی و صحبت لاری و قآنی فراوان داریم ، مولوی و خیام و سنائی کم داریم .

اینرا برای بعضی ها میگویم که بی میل نیستند روی آثار تقلیدی استاد نیما هم تکیه کنند ، واز سادگی و بیخبری و «سواد» مطابق اصل بودن خود شعفا کند ازینکه چیزکهای ظاهراً شبیه متقدمین هم در آثار استاد نیما سراغ گرفته اند و میخواهند آن آثار را درمقابل آثار الگو و سرمشق هم بگذارند . غافل از اینکه آنگونه شعرهای استاد برایش کمترین فخری ندارد ، تا آنجا که من معتقدم و میگویم ایکاش منتشر نمیشد یا مرافقان بسیط الاحوال درباره اش داد و قال ساده دلانه و خنده آور نمیکردند .

این نکته که موضوع مقاله بود بتفصیل بیشتری ، با ذکر امثله و شواهد ، نیاز دارد که فرصت و مجال تفصیلش اینجا نیست .

از رساله : بدعتها و بدایع نیما یوشیج

مهدی اخوان ثالث (م . امید)



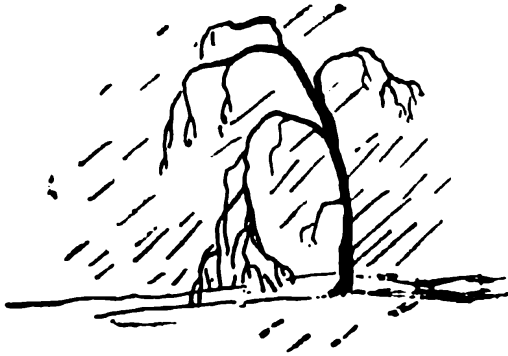
هر که که بنفشه جامه در رنگ زند

در دامن گل باد صبا چنگ زند

هشیار کسی بود که با سیمبری

می نوشد و جام باده بر سنگ زند

خیام



توفان

چشم جنگل نگران است :
داند آن خیره ، که می آید از دور به قهر ،
سر آن دارد تانعره زنان
پیچش در بروبشارد ، تاپشتش زخم
بنوازد تن تبار زمین .
- هم از این بیم هر آن شاخه بخود می لرزد ؛
هم از این بیم ، به پیشانی ، مرداب می اندازد چین .
وحشی خیره رسیده است ز راه .
جنگل از وحشت می بندد چشم ،
وز دلش نعره يك ناله گشاید پر :
- آه !

صهبا مقداری

قاصدها



نمایشنامه در یک پرده



اشخاص: ۱- کارگر پیر راه آهن - ۲- مرد جوان - ۲- سیمین و مهین (۶ساله)
۴- اعظم و اکرم (۸ساله)

یکی از ساختمانهای سنگی راه آهن - داخل اطاق يك کارگر- فضای وسیع و صحرای بی انتها از پنجره باز پیداست . دورشته سیم تلگراف از جلو پنجره رد شده است . زینت اطاق چند صندلی و يك میز بزرگ است - يك دسته از گلهای صحرائی را در کاسه پرآبی روی میز گذاشته اند . دوتا فانوس روی چمدانی در طرف دیگر اطاق قرار دارد . مقداری لباس دخترانه و مردانه از رختآویز آویزان است . قبل از اینکه پرده کنار رود ، سوت معتدی شنیده میشود ، بعد صدای حرکت قطار و وقتی صدای چرخ ها دور میشود ، پرده کنار میرود . مرد جوان درحالی که چمدانی در دست دارد همراه کارگر وارد اطاق میشود .

کارگر پیر - بفرمائید آقا .. بفرمائید اینجا ، چمدان را از دست مرد مسافر گرفته جلو پنجره میگذارد و صندلی را جلو میکشد) بفرمائید ... فرمودید که سراغ هموزین العابدین آمده اید ؟ ... بفرمائید .

مرد جوان - بلی . (می نشیند .) از روی آدرسی که بمن داده بود ، به سراغش آمده ام . اینجا نیست ؟

کارگر - بفرمائید خستگی در کنید ... بعد ... راستی شما نسبتی با او دارید ؟

مرد جوان - من نسبتی با او ندارم ، باهم آشنائیم . چیزی بشما نگفته ؟

کارگر - نخیر آقا . از وقتی که اینجا آمد کلمه ای بامن حرف نمیزد . فقط بحر فهای من گوش میداد .

مرد جوان - بلی آقا ... ما باهم آشنائیم درست یکسال است که او را ندیده ام . بچه هاش هم اینجا هستند ؟

کارگر - بلی (خودش نیز روی صندلی دیگر می نشیند) . هر چهار بچه اش هم اینجا هستند . ولی میدانید داشتن چهار دختر هم خوشبختی نیست .
مرد جوان - چه میشود کرد ؟ ... گفتید کجاست ؟ بهتر بود که

صدایش میکردید .

کارگر - آخر ؟ ... من ...

مرد جوان - چطور ، مگر اشکالی برایتان دارد ؟

کارگر - نه آقا ... هیچ اشکالی برایم ندارد ، ولی ...

مرد جوان - ولی که چه ؟

کارگر - ... بهتر بود ... آقا ... اول کمی خستگی در میکردند ... غذا

صرف میکردند ... بعد ...

مرد جوان - خیلی ممنونم ... خسته نیستم ، تمام راه را خوابیده‌ام .

نیم ساعت پیش غذا خورده‌ام .

کارگر - حتما خسته اید .

مرد جوان - نه . گفتم که خسته نیستم . . خیلی عجله دارم که

عموزین العابدین را ببینم .

کارگر - می‌فرمائید ... اگر ... بچه ها را بیاورم ببینید ؟

مرد جوان - خود عمو چطور شده ؟

کارگر - آقا راستش اینست که يك مدت پیش از این مریض

شد ... شکمش آب آورد ...

مرد جوان - چطور ؟ .. شکمش آب آورد ؟ کی ؟

کارگر - بله آقا ، درست چهارماه پیش . آنوقت باقطار فرستادیمش

به شهر ...

مرد جوان - بعد ؟ بعدش چطور شد ؟ (کلاهش را از سر برداشته

روی میز می‌گذازد .)

کارگر - بله ، آقا ... گفتنش خیلی سخته ... بیچاره دیگر خیلی

ناراحت بود .

مرد جوان - مرده ؟ ... بدبخت بیچاره ... چهارماه پیش مرده ؟

کارگر - بله آقا ، چهارماه پیش که مرد ، خبرش بهار رسید .

آنوقت من تصمیم گرفتم که بچه هارا پیش خودم نگهدارم .

مرد جوان - بدبخت بیچاره ! (باخود) شکمش آب آورد و مرد ..

کارگر - آه ، آقا ... مرگ یعنی آخر زندگی ... اینطور نیست ،

آقا ؟ ...

مرد جوان - بچه ها چطور شدند ؟

کارگر - پیش خودم هستند ، آقا !

مرد جوان - شما زن دارید ؟

کارگر - نه آقا ، من تنها هستم .

مرد جوان - آخر ، آموزین العابدین شمارا از کجا می‌شناخت ؟
کارگر - من واو از قدیم همسایه هم بودیم ، تا چند سال پیش که من کارگر راه آهن شدم . خیلی کم همدیگر را میدیدیم . پارسال یک دفعه دیدم که با چهار تا بچه پیدا شد و بمن گفت که آمده ایم درخونه تو باشیم . من هم که از خدا می‌خواستم ، البته آقا . خودش پول داشت و خرج خود و چهار بچه اش را کفایت میکرد ، کاری با من نداشت ، فقط بمن گفت که زنش مرده است ، البته بچه ها نباید بدانند ما هیچوقت ، آقا جان باهم حرف نمیزدیم . شب هائی که من کشیک داشتم او هم نمی‌خوابید و باهم روی سکوی خانه می‌نشستیم . حتی بعضی وقتها مرا خواب می‌گرفت . وقتی بیدار میشدم که صدای قطار را می‌شنیدم . بطرف فانوس میدویدم ، ولی میدیدم که عمو زین العابدین با فانوس روشن بقطار راه میدهد . اما آقا ، روزها که قطار می‌آمد ، اودست بچه ها را میگرفت و میرفت می به واگن ها سرک میکشید . یکی دوبار پرسیدم که منتظر کسی هستی ؟ جواب داد : منتظر کسی هستم که میدانم نیامد . و دیگر حرف نمیزدیم .

مرد جوان - دست بچه ها را میگرفت و میرفت جلو قطار ؟
کارگر - بله آقا ، اغلب یکی از آنها را به بغل میگرفت ، و داخل واگن ها را نشان میداد . بعد می‌گفت : بچه ها امروز هم نیامد . آنگاه خسته و محزون بخانه بر می‌گشتند .

مرد جوان - بقیه روز را چکار میکرد ؟
کارگر - والله آقا ، من روز ها را در دفتر هستم . نمیدانم چکار میکرد . ولی بعضی وقت ها میدیدم که پای تپه نشسته و بازی بچه ها را نگاه می‌کند .

مرد جوان - بچه ها بازی میکردند ؟
کارگر - بله ، آنها مثل بچه گربه ها دائما بازی میکنند ، ولی آنهم بازی عجیب !

مرد جوان - چطور عجیب ؟
کارگر - خیلی عجیب ، آقا ، همیشه قاصدها را جمع می‌کنند . میدانید که قاصد چیست ؟ همان پر هائی که توی مزرعه پیدا میشود .

مرد جوان - آره ، میدانم .
کارگر - بله آنها را جمع میکنند و بیاد میدهند و میگویند اله‌سون و حله‌سون ننه منو برسون .

مرد جوان - (با خود) اله‌سون ، مله‌سون ، ننه منو برسون .
کارگر - و می‌گفتند که اگر قاصد برگردد ، او هم برگردد . اما من نمیدانستم که او کیست . اما آنچه میدانم اینست ، آقا ، که این بچه ها

خیلی بدبخت اند !

مرد جوان - چرا بدبخت اند ؟

کارگر - بدبخت تر از بدبخت ، آقا هر چند که سرتان را درد میآورم ، ولی ، آخر آقا ، هیچوقت یکی از آن قاصدها برنگشت .

مرد جوان - همیشه همین کار را میکردند ؟

کارگر - چه عرض کنم ، آقا ، شب ها این کار را نمیکردند .

مرد جوان - اما از وقتی عمو مرد بچه ها چکار میکنند ؟

کارگر - هیچ آقا وقتی عمو شکمش آب آورد ، من مجبور ش

کردم که بشهر بروم . میدیدم که دارد تمام می کند . ولی میدانستم که اگر اینجا بمیرد ، بچه ها از غصه دق می کنند . خودش هم اینرا میدانست .

موقع رفتن تك تك بچه ها را بوسید و گفت از فردا دو تا قاصد بیاد بدهید یکی برای من ، یکی برای او . هنوز که هنوز است بچه ها از مرگ پدرشان

بوئی نبرده اند . از صبح تا شام میروند پشت ساختمان بزرگ و بازی می کنند . اگر من سراغشان بروم هیچ نمی آیند . سیمین با مهین در يك طرف

قاصد میفرستند که الهسون و ملهسون ، ننه منویرسون . واکرم واعظم هم در طرف دیگر که الهسون و ملهسون ، بابای منویرسون .

مرد جوان - حالا کجا هستند ؟

کارگر - همانجا که گفتم . پشت عمارت بزرگ دارند قاصد جمع

می کنند .

مرد جوان - پس بگذار من صدایشان کنم (بلند میشود)

کارگر - نه شما بنشینید . من صدایشان می کنم . ولی ، آقا ، ممکن

است بگوئید که شما با عمو از کجا آشنا بودید .

مرد جوان - (می نشیند) - اگر آنچه را که من میدانم برایتان

تعریف کنم ، غصه تان زیاد میشود . میدانید که این بچه ها بی مادرند ؟

کارگر - میدانم .

مرد جوان - آخر ، بیچاره زن ، سرزارفت . هر وقت که میزائید

دو قلو بود . مثلاً همین اعظم واکرم ، سیمین و مهین . دفعه آخر که زائید

دو قلو دختر بود و زن بیچاره این دفعه نتوانست تحمل کند و فوت کرد .

بچه ها را به شیرخوارگاه دادند .

کارگر - ببینم . آقا ، جسارت است ، شما گلوئی تر نمی کنید ؟

مرد جوان - چرا ؟ بعضی وقت ها (کارگر بلند شده از چمدان

زیر فانوس ها يك بطری و دو استکان بیرون می آورد . هر دو نفر يك

استکان میخورند) آه ... دیگر .. خسته شدم .. نمیتوانم صحبت کنم ...

میدانید «او» کیست ؟

کارگر - کدام ؟

مرد جوان - همان که قاصد ها را بسراغش می فرستادند
کارگر - (در حالی که سیگاری روشن میکند) گویا مادرشان و یا...
مرد جوان - بلی مادرشان است . وقتی زن مرد ، بچه ها گفتند
 که مادر برای بزرگ کردن بچه ها بشهر دیگر رفته است . اما بچه ها هر
 روز می چسبیدند به پدرشان که برویم ایستگاه شاید ننه بیاید... بقیه را
 هم خودتان میدانید .

کارگر - حالا می فهمم که چرا عمو با بچه هاش به خانه من آمد ،
 و چرا همیشه جلو قطار رج میشدند .

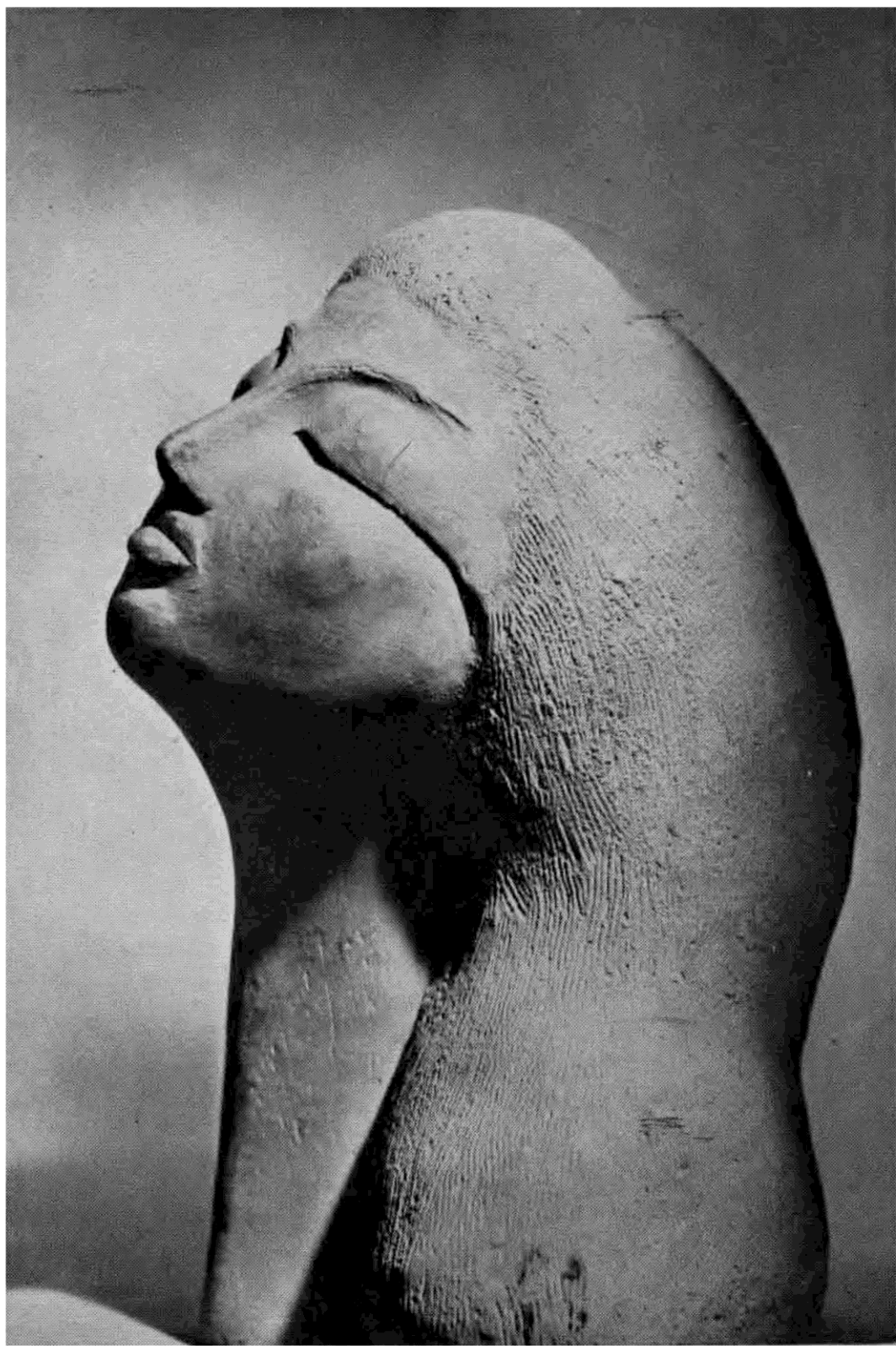
مرد جوان - و حالا چهار بچه یتیم ... وسط بیابان ...
کارگر - اما آقا من آنقدر در می آورم که بتوانم با آنها زندگی کنم
مرد جوان - نه ... نه ... شما نباید اینکار را بکنید ... من آخر .. من
 هم حقی دارم .

کارگر - آخر شما نگفتید از کجا با عمو آشنا شدید ؟
مرد جوان - آه... میخواهید چکار کنید . ما هم آشنا بودیم .
کارگر - (بلند میشود) پس صبر کنید بچه ها را صدا کنم .
مرد جوان - (بلند میشود و بساعتش نگاه میکند) - قطار ساعت
 چند میرسد ؟ (به بیرون نگاه میکند) هوادارد تاریک میشود .

کارگر - نیم ساعت بعد از غروب .
مرد جوان - من مجبورم حرکت کنم .
کارگر - پس شب نخواهید ماند ؟
مرد جوان - نه ، آقا ... (متوجه گلها میشود) ... اینهارا کی چیده ؟
 (گلها را با کاسه اش برداشته بو می کند .)

کارگر - معلوم است آقا ، کار بچه هاست . روز تمام گلهایی که دور
 خانه روئیده می چینند و جمع می کنند . (در را باز کرده بیرون میرود .
 مرد جوان سیگاری آتش میزند . قدم زنان جلو رخت آویز می ایستد ،
 تک تک لباسها را از جا رختی در می آورد و تماشا می کند . بعد ، یکی از فانوس
 ها را روشن کرده ، روی میز میگذارد ... در باز می شود . کارگر با چهار
 دختر بچه بدرون می آید .)

کارگر - (رو بچه ها) اینها ، ببینید . این آقارا میشناسید ؟
 (بچه ها با آرامی نزدیک می آیند و با دقت بصورت هم مینگرند .
 سیمین با مهین ، و اعظم با اکرم دست بدست هم داده اند .)



درمرز دو احساس

از کورس سلحشور

اعظم - دانی جان ؟
 اکرم - تو آمدی اینجا ؟
 مرد جوان - آره ، دانی ، آمدم . (دست‌مهمین‌وسیمین را میگیرد)
 آمدم شماها را ببینم .
 اکرم - او را نیاوردی ؟
 مرد جوان - آره ، دانی ، رفته بودم بیارمش . ولی خیلی خسته بود و نیامد . گفت که شماها را با خودم ببرم .
 اکرم - پس پیداش کردی ؟
 مرد جوان - بله ، دانی ، پیدایش کردم .
 اکرم - خواهر کوچولوها را بزرگ کرده ؟
 مرد جوان - آره ، بزرگ شدند ، خیلی هم بزرگ شدند .
 اعظم - چقدر بزرگ شدند ؟
 مرد جوان خیلی بزرگ شدند ، مثل سیمین و مهمین .
 اکرم - میدانی ، دانی جان ، بابا هم رفت بشهر .
 مرد جوان - میدانم .
 اکرم - آخر او که نمیخواست بچه ها را بزرگ کند .
 مرد جوان - رفته براتون چیز های خوب بگیره .
 اکرم - دانی ، تو بابا را دیدی ؟
 مرد جوان - چرا ، دیدم .
 اکرم - چی گفت ؟
 مرد جوان - گفت که شما ها را خیلی دوست دارد .
 اعظم - کی را دوست دارد ؟
 مرد جوان - همه‌تان را دوست دارد ، ترا ، اکرم و مهمین و سیمین را .
 اکرم - دانی جان ، او چطور ، او هم ما را دوست دارد ؟
 مرد جوان - آره ، خیلی هم دوست دارد .
 مهمین - قاصد های منو میگرفت ؟
 مرد جوان - آره ، قاصد ها می‌آمدند آنجا .
 سیمین - مال من هم ؟
 مرد جوان - مال ترا هم دیدم .
 مهمین - (یکمشت قاصد از جیبش در می‌آورد) اینها ، اینها را من از روی تپه جمع کردم . (بطرف مرد جوان پیش میبرد و مرد آنها را میگیرد .)
 سیمین - اینها هم مال من . (چند قاصد از جیب در آورده

(بمرد میدهد.)

مرد جوان - اینها را جمع کرده‌اید برایش بفرستید؟

سیمین - ما جمع کردیم که بفرستیم پیشش.

مرد جوان - پس بگذار بباد بدهیم تا ببرد (قاصد ها را از پنجره بیرون پرتاب می‌کند) - ای باد اینها را ببر پیش او، بگو که اینها را سیمین و مهین برات فرستادند. اما گوش کنید، میدانید چی برایتان فرستاده؟ .. حالا بیائین و تماشا کنیم. (چمدان را از روی زمین برداشته روی میز می‌گذارد، و بچه‌ها دور میز جمع میشوند، کارگراز عقب تماشا می‌کند) خوب می‌بینید چهارتا پیراهن قشنگ. ببینید، یکی برای مهین، دیگری مال سیمین، دوتا هم برای اعظم و اکرم. خوب... قشنگ هستند؟ (پیراهن‌ها را بدخترها میدهد) اینها هم جوراب. جوراب سرخ. (باز به بچه‌ها میدهد) بعد او گفت شما شیرینی دوست دارید. ندارید؟

سیمین - من تخمه دوست دارم.

مهین - من شیرینی نخورده‌ام.

مرد جوان - (چهار کیسه شیرینی از توی چمدان در آورده به

يك يك بچه‌ها میدهد) اینها را هم برایتان داد.

سیمین - سقز نداد؟

مرد جوان - نه، سقز نداد. ولی برایتان شانه فرستاده. (باز بین

بچه‌ها تقسیم میکند.)

اعظم - نه ... نه اینها را او نداده، تو آورده‌ای.

مرد جوان - تو از کجا میدانی دختر خوب؟ اینها را خودش بمن

داد و گفت که بشما بدهم.

اعظم - آخر، بابا میگفت که او بشهر سیاه رفته. گل و آفتاب

آنجا هم سیاهه. پس او این قرمزها را از کجا پیدا کرد؟

مرد جوان - نه، باباتان آنجا را ندیده. (سوت قطار شنیده میشود)

کادگر - قطار دارد می‌رسد. (با عجله فانوس دیگر را روشن کرده

بیرون میرود، صدای چرخ‌ها شنیده میشود. قطار با دو سوت دیگر ورود

خود را اعلام میکند. هوا کاملاً تاریک شده، از بیرون صدای مسافری

و داد و بیداد بلند است)

اکرم - پس، بابا آنجا نرفته؟

مرد جوان - (بطرف پنجره بر می‌گردد و مدتی نگاه می‌کند. بعد

بطرف بچه‌ها بر میگردد.) نه، او آنجا نرفته.

اعظم - ببین، من و اکرم برایش قاصد جمع کردیم. (هر دو مقداری

قاصد از جیب بیرون می‌آورند (میخواهی اینها را بدهی باد بیره ؟
مرد جوان - (قاصد ها را از آنها میگیرد و از پنجره باز بیاد
 می‌دهد) - نیمساعت دیگر بابا این ها را میگیرد و تو جیبش میگذارد .
اعظم - بعدش چکار می‌کند ؟
مرد جوان - بعدش هم هیچ ، هروقت آنها را ببیند ، شما را بیاد
 می‌آورد .

اکرم - میدانند که من و اعظم برایش فرستاده‌ایم ؟
مرد جوان - میدانند ، همه چیز را میدانند . ولی ، بچه‌ها ، گوش کنید .
 من حالا می‌خواهم بروم و شما ... (درباز میشود . کارگر فانوس بدست
 می‌آید .)

کارگر - آقا ، می‌خواهید تشریف ببرید ؟
مرد جوان - بله باید بروم .
کارگر - شب نمیتوانید اینجا باشید و با قطار فردا حرکت کنید ؟
مرد جوان - نه ، نمیتوانم ، حالم زیاد خوب نیست . باید بروم .
کارگر - قطار ده دقیقه دیگر حرکت میکند .
مرد جوان - (رو بچه‌ها) - حالا ، بچه‌ها ، من میروم ، بامن می‌آید
 پیش اوبرویم ؟ (سیمین و مهین جلو می‌آیند ولی اعظم و اکرم مردداستاده‌اند .
 مرد جوان رو به اعظم و اکرم) شماها نمی‌آید ؟ ها ، می‌خواهید اینجا بمانید ؟
اکرم - من می‌خواهم اینجا بمانم .
اعظم - من می‌خواهم اینجا بمانم .
مرد جوان - چرا ؟ نمی‌خواهید پیش او بروید ؟
اکرم - من دلم می‌خواست بروم . ولی بابا هنوز برگشته .
اعظم - آخر ، بابا هنوز برگشته . من منتظرش هستم .
مرد جوان - پس شما می‌خواهید بمانید ؟
اعظم - دایی ، هروقت بابا آمد من و اکرم هم سوار قطار می‌شویم
 و می‌انیم پیش شما .

مرد جوان - (رو به سیمین و مهین) پس شما لباسهایتان را بیاورید .
 (سوغاتی بچه‌ها را دوباره درچمدان می‌گذارد . مرد کارگر دوروسری
 کوچک از جارختی می‌آورد به سر آن دو می‌بندد . بچه‌ها کفششان را می-
 پوشند . مرد جوان کلاهش را بسر گذاشته ، ته مانده استکان را می‌بلعد)
مرد جوان - بچه‌ها ، دیگر می‌رویم . (بعد نزدیک اعظم و اکرم شده
 آنها را می‌بوسد) خدا حفظتان کند . ولی هروقت قاصد می‌فرستید یکی را
 هم برای من و سیمین و مهین بفرستید .

اعظم - من برایتان می فرستم .
 [سیمین و مهین دست مرد جوان را می گیرند و کارگر پیر ، چمدان را برمی دارد . خواهرها با همدیگر نگاهی ردوبدل میکنند]
سیمین - من و مهین رفتیم .
اکرم - من و اعظم منتظر بابا هستیم .
مرد جوان - خدا حافظ ، بچه ها . خدا حافظ . باز سراغ شما خواهم آمد و شمارا خواهم برد .
اکرم - اگر بابا بیاید میرویم .
اعظم - اگر بابا نیاید نمیرویم .
مرد جوان - خدا حافظ ، خدا حافظ . [آماده بیرون رفتن میشوند.]
اعظم - دانی ، این گل هارا ببر . ما از این ها خیلی داریم . باغچه ها و کوه هایمان پر از اینهاست ، هر شب صدتا از این ها پیدا میشود و ما آنها را می چینیم . اینها را بهریش او و بگو که اعظم برات فرستاد .
 (گل هارا از کاسه برمی دارد و دسته کرده بدست مرد جوان میدهد.)
اکرم - بگو که اعظم و اکرم فرستادند .
 [مرد جوان و سیمین و مهین از در بیرون میروند . کارگر نیز ، چمدان در یک دست و فانوس در دست دیگر ، پشت سر آنها خارج میشود . اکرم و اعظم نزدیک پنجره رفته به بیرون خم میشوند]
اعظم - آنها دارند میروند . سیمین دست دانی را گرفته .
اکرم - دانی جان گلها را بدست دارد .
اعظم - آنها رفتند . می بینی ، سیمین و مهین رفتند .
اکرم - آنها دخترهای بدی هستند ، نیستند ؟ اما من و تو منتظر بابا نشسته ایم .
اعظم - نه ، آنها هم زیاد بد نیستند . اما من و تو دیگر برای همیشه ماندگار شدیم . اینرا من از بابا یاد گرفتم . تو هنوز نمیدانی ماندگار شدن یعنی چه . اما من و تو دیگر ماندگار هستیم و باید هر روز برویم گل بچینیم و در این کاسه بگذاریم . برویم و قاصدها را جمع کنیم و بباد بدهیم که الهه سون و مله سون ، ترا خدا ، بابای منو ، ننه ی منو برسون . اگر نشسته و رش کن اگر ایستاده دوش کن ، سوار اسبه چپرش کن . اینجا رسون ، اینجا رسون .
 (صدای سوت قطار شنیده میشود . بعد صدای حرکت چرخ ها بلند می شود . چرخها رفته رفته با سرعت تمام می چرخند و در عرض چند ثانیه دور و خاموش میشوند ، کوئی نه قطاری آمدونه قطاری رفته است.)

گوهر مراد

ترانه‌های ساروی

تِه رِ بَوَنِمِه نپوش مَلَمَلِ جَمِه
تِه رِ بَوتمه نَشو کوهی خِنِه
فِردا بَهَارِ اِنِه کوهی شوِنِه کو
تِنّا بالِش سَرِ چش نَشونه خُو

بتو گفتم که پیراهن ملل مپوش
بتو گفتم که بغانه مرد کوهی مرو
فردا بهار میآید کوهی بکوه میرود
روی بالش تنها چشم بغواب نبرود

نِما شویم صَرا بلبِلِ سِرُونِه
سِیو چِشمِ رِیکا شِه گو رِ پِنِه
سِیو چِشمِ رِیکا نَشو لالِه وا
هَمینجِه یینجِ هَکِنِ پِنّا بَرخِدا

شامگاه است و بلبل در صحرایم بخواند
پسر سیاه چشم گاوش را میراند
ای پسر سیاه چشم به «لاله‌وا» نرو
همینجا برنج کاری کن ، پناه برخدا

کِیجا رِه بَدیمِه اِنارِ کالِه
اِنارِ بَخِرْدِه و دیمِ بَیّه لالِه
بورین و بَوُئین کِیجایِ مارِ
عاروس ها کِنِه هادِه اِمارِ

دختر را در انارستان دیدم
انار خورد و گونه‌اش گویی لاله گشته بود
بروید و بمادر دختر بگوئید
که عروش کند و بها بدهد

فال زن کولی

۱ - برای مردی بنام حسین

ببینم ، ماشالا ، یاعلی ، یامحمد ، درنشانت ، آقا حسین نمکدون ،
حب نبات و مغز بادوم .
آقا حسین اعتقاد به فال من نداره ، اعتقاد به بوی خلق نازنین
صاحب همه چی محمد داره .
آقا حسین بچشم شوخه ، بدل پاکه . حسود و بخیل دوست
نداره .
آقا حسین ، يك مامله (۱) داری ، نقد کن ، نسیه نکن .
پول به یه پاره آدما میدی ، تا اوقات تلخ نکنی پولته پس نمیدن .
قرض میدی ، آقا حسین ، قربانت میرن . به جنگ و دعوا پولته
پس نمیدن .
آقا ، درایت باشه کلاته میدی ، نباشه هیچی نمیدی .
میگن ، تو آقا نمکی ، يك نفری کار پنجاه تارو میکنی .
خونه ات کوچیکه ، اسم و آوازه ت بلند .
بزرگی . بهر اداره تهران بشینی ، عزیز و مهربانی .
آقا ، یه خورده جوشو (۲) هستی . زود اوقات تلخ میشه ، زودم
آشتی میکنی .
يك بلند بالا هم خواطر خواته ، ماشالا . میگه : جونم بره ، سرم بره ،
ترك تو آقا رونمی کنم .
ایشالا ، آقا ، بامید خدا ، زیر هشت پرده زری میشینی .
چارنوکر و کلفت به پیشانیت آزاد میکنی .
باطلا ناز میکنی ، آقا ، باببریشم بازی میکنی .
نونی داری ، باهمه بخور ، آقا ؛ راز دلته نکن .
زوار امام رضا ، آقا ، میشی .
نذر داری ، اداکن ؛ زوته به امام رضا کن .

يك مادر دختر حسرت‌ه میخوره . میكه یكنفری كار پنجاه تارو
 میكنی .
 به ناكسون نون دادی ، آقا ، دشمنت كردی .
 آقا ، همچی ، ماشالا ، آخر داری ، عاقبت داری .
 دو كيلو برنج توخونه بیاری ، میكن دوخلوار (۱) آوردی .
 دست دهنده آقا محتاج نمیشه .
 مامله شراكت داری . رفیق قلم بللم داری .
 بزرگی . به اداره شمراان و تهران شیرین و عزیزى .
 مرادت دلاعلى .
 نجات داد سیدالشهدا
 بگو ، یاسیدالشهدا !

۴- برای زنی بنام شایسته

دل مرادی ، شایسته نمكدون .
 شایسته گلدسته ، حب نبات و مغز پسته .
 این شایسته گله بو نمیکنه ، میوه بازار و پسند نمیکنه .
 بچه ناز بودی ، طاقت غصه نداری .
 شایسته ، عقیده به فال نداری ، عقیده به جناب علی داری .
 یه حرف میشنوی ، تا اشك نریزی دلت ساكت نمیشه .
 شایسته ، شوهرت ، ماشالا ، خوبه ؛ همدلته ، همبرته ، مشتت
 نمیزنه .
 یه بلند بالا خاطر خوانه . میكه ، جونوم بره ، سرم بره ، تر كته
 نمیكنم .
 شایسته ، ماشالا، شوهرش خوبه ، ناشركی (۲) نكنه .
 اما ، ماشالا ، دور دورش یه بالا بلندی میگرده .
 این شایسته خانوم ، امید خدا ، چن وقت دیگه یه شادی به پیشانیش
 بلند میشه .
 خانوم شایسته بمدرسه میره . یکبار میكه ترك كنم ، یکبار میكه
 الكار كنم . صبر كن امتحانت خوب درمیآد . ایشالا مدیر مدرسه میشی
 باطلا ناز میكنی، با ابریشم بازی میكنی .
 این آقای نمكدون دلسوز و غمخواره .

نون آقا نمکی روبخور ، سلامش ده !
 جواب این آقا نمکی رو کله شقی نکن !
 دل بسته ای به این آقا نمکی . قدوبالاته طلا می گیره . اون که بادل
 داره ، امام رضات می بره .
 شبایسته ، آخر داری ، عاقبت داری .
 سه روز و سه ساعت به خبر خوشحالی تان می آد .
 این خانومای تهرون سرخاب سفیداب میکنن ، تو ذوقش نداری .
 اگه گاهگاهی کردی ، ده بار ترکشه کردی .
 بوس حروم ندادی ، ماشالا ، لقمه حروم نخوردی .
 بچه نازونیازی ، طاقت ستم نداری . به حرف میشنوی ، تا اشک
 نریزی دلت ساکت نمیشه .
 خانوم ، آخرت هم خوب میشه .
 هفت نوکر و کلفت به پیشونیت آزاد میکنی .
 مرادت میده علی .
 نجات داد ابوالفضل .
 بگو ، یا ابوالفضل !

گرد آورده ۱ . ج .



خواب آشفته

هرشب زغمت تازه عذابی بینم
 در دیده بجای خواب آبی بینم
 وآنکه که چو نرگس تو خوابم ببرد
 آشفته تر از زلف تو خوابی بینم

مهستی گنجوی

نامه‌ای به رودن

ورپسوده ، اول اوت ۱۹۰۲

نزدیک برمن

استاد ،

افسوس ، کاش می‌توانستم آنچه را که بهنگام خواندن کتاب لئون مایار *Léon Maillard* ، و پیش از آن درحین تماشای تصاویری که در آن بود ، اندیشیدیم و بر زبان آوردیم برایتان بازگو کنم ! چه امیدواری‌ها و دل‌داری‌هایی از آن بدست آوردیم . اما اکنون ، شرمسار از يك احساس ناراحتی و انتظاری تازه و مقدس ، می‌خواهیم زندگی پرکار و کوششی را آغاز کنیم که بر اثر مشغله و ابهام زمان متوجه هدفی ناشناخته بوده‌است.

صحبت بر سر خانم کلارا وستهوف^۱ است و من .

من از هازلدورف بشما نوشتم که برای تهیه مقدمات کتابی درباره آثار شما در ماه سپتامبر در پاریس خواهم بود . اما بشما نگفتم که برای شخص من و کار من ، (که کار يك مؤلف یا ادیب است) ، نزدیک بودن بشما واقعه بزرگی بشمار میرود . هنر شما چنان است ، (و من از مدتها پیش به این مطلب پی‌برده‌ام) ، که به نقاشان و شاعران و پیکرتراشان قدرت می‌بخشد. این نیز به همه هنرمندانی که رهسپار طریق رنج و مصائب‌اند و جز نیل به پرتوتابناک خلود که برترین هدف و غایت زندگی خلاق و ثمربخش است چیزی نمی‌طلبند غنا می‌بخشد . من در آغاز جوانی به نوشتن پرداخته‌ام و اینک هشت یا نه کتاب از من به نظم و نثر موجود است ، و حتی چند درام نوشته‌ام که در برلن بنمایش گذاشته شد و تنها مورد ریشخند مردمی واقع شد که از هر فرصتی برای تحقیر کسی که گوشه عزلت گرفته استفاده می‌کنند .

اندوه من از آنست که هیچکدام از این آثار ترجمه نشده است و من نمیتوانم از شما استدعا کنم که نظری بدانها بیندازید . اما اگر

۱- اشاره به کتاب زیر است که لئون مایار درباره رودن نوشته است :
Statuaire. Etudes sur quelques artistes originaux, Paris 1899.

۲- همسر ریلکه؛ و این خانم خود پیکرتراش بوده‌است.

بحضورتان برسم یکی دوتا از این کتابهارا بزبان اصلی بهمراه خواهم آورد ، زیرا خودرا نیازمند آن می بینم که ، همچنانکه مردم قلبی از نقره را بر آستان شهیدی که صاحب معجزات و کراماتست میگذرانند ، من هم پاره ای از اعترافات خودرا درمیان اثاثیه شما ، در تملک شما و نزدیک شما بدانم . استاد ، از آن لحظه که فهمیده ام شما وجود دارید سراسر زندگیم دگرگون گشته است . زیرا در جوانی ، از آنکه بنظم میرسید که نسل مردم بزرگ از مدتها پیش منقرض شده و در این جهان غریب و نا مانوس دیگر مادری ، استادی ، قهرمانی یافته نمی شود ، اندوه و حسرتم پایان نداشت .

خوب و بدقت بیاد می آورم که روزی ، پنج شش سال پیش ، پس از آنکه کتابی فراموش نشدنی از يك اديب بزرگ دانمارکی - ينس پتر ياكوبسن Jens Peter Jakobsen - خواندم ، خواستم در طلب این مرد براه افتم و از هیچ کاری فروگذار نکنم تا بلکه شایسته آن بنظر آیم که شاگرد او ، حقیرترین شاگرد او ، شوم و پیام قلب او را به کسانی که هنوز او را نشناخته اند برسانم . اما روز بعد شنیدم که او در عنفوان جوانی و در عین تنهایی در دهکده کوچك محزونی بدست آب و هوای ناسازگار و بیرحم وطن تیره دل خود از پای درآمده است . تنهایی من - تنهایی کودکی که در يك دشت بی پایان که درخت و پرندهای در آن دیده نمیشود بار آمده است - در نظرم باز عمیق تر و نومیدکننده تر جلوه کرد . و این سرنوشت شوم جوانانی است که می پندارند بدون شاعر بودن ، بدون نقاش یا حجار بودن ، نمی توانند زندگی کنند و در غرقاب حیرت و بیچارگی دست و پا زده تدبیر درست و چاره صحیح را نمی یابند . زیرا ، اگر در طلب استادی مقتدر برآیند ، بدان معنی نیست که بدنبال سخنی یا خبری براه افتاده باشند . آنها خواهان يك سرمشق هستند ، خواهان دلی گرم و دستهایی هستند که از عهده ساختن و پرداختن اثری عظیم برآید . آری ، در پی اینها هستند .

حال ، خود میتوانید قیاس کنید که من از آمدن به پاریس در اول سپتامبر تا چه حد خوشبخت هستم . و نیز باید بگویم و بر این گفته ها بیفزایم که زن من که حجار است احساسی مشابه من دارد و تنها آرزویش این است که در پاریس ، یعنی در جوار شما ای استاد عزیز ، کار کند . و بدین نحو به سؤالی میرسیم که نامه من ظاهراً میباید بدان پایان یابد :

زنم خیال دارد که در پائیز امسال به پاریس بیاید و چندین سال

در آنجا بماند . اما ، پیش از کسب موافقت شما جرات برداشتن این قدم را که برای آن ناگزیر از فداکاری بسیارست (ندارد ! چند کلمه‌ای که شما درباره کارهای او بمن نوشته‌اید ، چند کلمه‌ای که تشویق و تحریضی جدی بشمار می‌آید ، او را امیدوار می‌کند که درپاریس با کوشش و پشتکار بسیار شاید بتواند به جایی برسد که روزی برای شما شاگرد شایسته‌ای بشود ، و او خود با تمام قوا در آرزوی همین است .

استاد ، آیا تصور می‌فرمائید که او توانائی رسیدن به این هدف عالی را داشته باشد ؟

ما چاره‌ای جزاین ندیدیم که از شما استدعا کنیم حتی بایک کلمه به این پرسش جواب بگوئید . زیرا برای خانم وستهوف دشوار است که آنقدر منتظر بماند که من در سپتامبر جواب شما را ، جوابی را که آینده او درگرو آن است ، به او ابلاغ کنم . او باید هر چه زودتر نقشه‌ای برای خود طرح کند و کارهای خود را با آن تطبیق دهد . ببخشید که این نامه خیلی بطول انجامید . از آن گذشته ، من تقریباً هیچوقت بزبان فرانسه چیز نمی‌نویسم ، و فقط با کلمات ساده وپیش پا افتاده میتوانم ادای مقصود کنم . اما با اینهمه مرا عفو خواهید فرمود ؛ زیرا ضرورت و احتیاجی عمیق مرا بر آن داشت که همه چیز را با شما در میان بگذارم .

استاد ، لطفاً مراتب تحسین ما را ، تحسینی که همچون سعادت بزرگ یا همچون معجزه‌ای که خود شاهد آن بوده‌ایم ما را بهم می‌پیوندد ، بپذیرید .

ارامند

راینر ماریا ریلکه

ترجمه : کیکاوس جهاننداری

سرگذشت در دنائ ایبسن

قصبه یا شهر کوچک سه هزار نفری سکین Skien در ساحل جنوبی نروژ قرار دارد و به صدور الوار و تقوی و تقدس معروف است. در این شهر کنود ایبسن Kmud Ibsen ، بازرگان ، که خون آمیخته دانمارکی و آلمانی واسکاتلندی دارد باماریا آلتنبور Mria Altenbur نروژی که اصلاً آلمانی است ، زناشوئی میکند . نخستین محصول این پیوند هنریک یوهان ایبسن Johan Ibsen است که در بیستم مارس ۱۸۲۸ زاده میشود .

خانواده ایبسن آسوده و بی دغدغه بسر میبرند ، و فرهنگ مخصوصاً هنرها را پست و خوار می‌شمارند . هنگامی که هنریک یوهان به هشت سالگی میرسد ، پدر دستخوش ورشکستگی میشود و اعتبار و آسایش خانواده از میان میرود . پس به مزرعیهی که آخرین مایملک آنان است می‌کوچند و به تلخی عمر می‌گذرانند . و به اقتضای تنگدستی ، هنریک یوهان را در سن شانزده از خود جدا میکنند و به قصبه ساحلی کوچک‌تری می‌فرستند تا از آن پس نان آور خود باشد .

تنها و ترش رو

هنریک ایبسن از ۱۸۴۴ در قصبه گریمشتاد Grimstad زندگی میکند . در داروخانه‌یی شاگرد میشود و ضمناً پیش خود درس می‌خواند تا شاید بآرزوی دیرینش برسد : بتواند از طریق داروخانه پا به دانشکده پزشکی گذارد و جراحی بیاموزد .

طفلك بی‌كس شش‌سال در گریمشتاد دوام می‌آورد - تك و تنها ، مطرود و بیزار . هیچ‌كس او را نوازش نمی‌كند . او نیز از همه كس حتی اعضای خانواده خود دل می‌كند . زمانه او را از خانواده‌اش مهجور ساخت . خود نیز مددكار زمانه میشود : به پدر و مادر نامه نمی‌گارد ، فقط گاهی از خواهر خردسالش ، هدویگ Hedwig یاد می‌كند در گریمشتاد به این خوش است كه از مردم کاریكاتور بسازد یا

آنان را بباد هجو بگیرد . هنریک ایبسن به استهزای آداب و سنن کهنه و مزاحم جامعه میپردازد ، و این آغاز مبارزه اوست . به محافل ادبی جوانان قصبه آمد و شد میکند . اطلاعات عمومی وسیعی دارد . زبان لاتین هم میداند . اما در همه حال تنها و منزوی است . گاهی با مردم است ، ولی هیچگاه همرنگ ایشان نیست . هر وقت مجال مییابد به کتاب و عالم خیال پناه میبرد . به الهیات مخصوصاً عقاید کیر که گارد Kirkegaard رغبت نشان میدهد . در اشعارهای برگ Heiberg و اهلش لگر Oehlensch Lager تتبعات عمیق میکند ، و خود از نوزده سالگی شعر میسراید . در گرمشتاد سرشناس میشود . او را « جوانک ترش رو » مینامند .

در آرزوی مشرق زمین

جوانک ترش رو ، با وجود فقر و تنهائی و کار پر زحمتش ، درس میخواند و در بیست و دو سالگی برای ورود به دانشگاه کریستیانیا آماده میشود . یکی از مواد امتحان ورودی دانشگاه ، تاریخ است . تاریخ یونان و روم باستان او را مجذوب میکند . پس به تشویق دو جوان آشنا ، نمایشنامه یی تاریخی میسراید . این سه جوان قصد دارند که نمایشنامه تاریخی کاتیلینا Catilina را منتشر کنند ، و با منافع آن به سیاحت مشرق زمین بروند ! متأسفانه خیالی خام است ، زیرا بیش از سی نسخه از کاتیلینا به فروش نمیرسد . ناچار آرزوی سیاحت از سر سه جوان بیرون میرود .

دورنمای اروپای ۱۸۴۸

یوهان هنریک ایبسن در سال ۱۸۵۰ آهنگ سفر می کند . انبان شعر خود را که همه دارائی اوست بردوش می نهد و راه کریستیانیا را در پیش می گیرد . نزدیک دروازه پای تخت ناگهان تکانی میخورد و میایستد . مثل جوجهیی که سر از تخم بیرون آورده باشد با حیرت و آشفتگی به شهر بزرگ نگاه میکند . برای اولین بار بویی از اروپای آشفته و پر ولوله به مشامش میرسد .

اروپا در آغوش انقلابی پر دامنه دست و پا میزند . دنباله سال ۱۸۴۸ است ، و این سالی است که بت شکنی و بندگسلی با شدتی بی سابقه آغاز میگردد و پاریس و وین و بوداپست و برلین و حتی استوک هولم میجوشد ، و با آن که در کریستیانیا خبری نمیشود ، نروژی ها نیز به هیجان میایند . نروژ که از ۱۸۱۴ از نوعی حکومت قانونی برخوردار است ، سرکشی و آشوبگری نمیکند ، اما ، با ستایش و حسرت ، نگران اروپا است .

«اسکاندیناوی ها بیدار شوید!»

هنریک ایبسن نورسیده سراپا آتش میشود . شورسیاست در سرش میفتد و طبایع شهرآشوبی چون لامارتین و کوسوت Kossuth و اشتابل Stabell و دانیل مانین Daniele Manin را بت وار میپرستد . اما جوانک ترشرو چنان آشفته حال وبی بندوبار است که به هدف های طغیان اروپا نظر ندارد ؛ شیفته نفس شورش و آشوب است . میخواهد همه چیز را واژگون ومنقلب سازد وبقول خود ، حتی کشتی نجات را غرق کند ! با این همه برای خود يك هدف اجتماعی برگزیده است : وحدت اسکاندیناوی . در ۱۸۴۸ که دانمارك در معرض هجوم پروس قرار گرفت ، ایبسن نغمه «هان اسکاندیناوی ها بیدار شوید!» را سرداده چکامه ها سرود ونروژ وسوئد ودانمارك را به اتحاد خواند . اکنون باشور بیشتری برای وحدت اسکاندیناوی میکوشد .

عشق (دانشجو ایبسن) :

هنریک ایبسن در امتحان ورودی دانشگاه کریستیانیا از عهده گذراندن همه دروس برنمیآید وبا دلسردی دردانشگاه به کار میپردازد آزمایش های نو زندگی او را عبوس تر ومنزوی تر میسازد . فقر وشکست وتنباهی وجودش را درهم میشکند . گویا او نیز مانند سایر دانشجویان تهیدست درکوی کثیف زنان خودفروش زندگی میکند . پشتش زیربار معاش خم است . بسا روزها بی قوت وغذا میماند . جز نظم ونثرسرمایه بی ندارد . ناگزیر چون گرسنه میشود سفره نثرمیکسترد وچون احساس تشنگی میکند به جویبار نظم روی میآورد !

همچنان بی آرام وفزون جوست . در مجالس دانشجویان شرکت میکند . یکبار به اعیان زاده بی عشق میورزد وبا حمله پدرش مواجه وبه جنگ تن به تن کشیده میشود . به دیدن های برگ میروند و از ملاحظه شهرت واهمیت ادبی او به خفت وحقارت میفتد ، وبر اثر این خفت وحقارت ، بلند پرواز میشود . در محضر یکی از استادان معروف بنام هلت برگ Heltberg شاگردی میکند ، ودر آنجا با چندتن از نویسندگان بزرگ آینده بیورن سون Bjornson و وینیه Vinje ولی همدرس وهمدم میشود . اینان به شخصیت غریب او توجه میکنند و بیورن سون در وصف همدرس «لاغر وآتشین

ولی خجول» خود قطعه یی میسراید اما معاشرت آنان به درازا نمیکشد . فقر و شکست ایسن را به ترك دانشگاه و خدمت درهفته نامه هجاگومی وامیدارد .

« گاتیلینا »

ایسن در کریستیانا دو نمایشنامه منظوم **گاتیلینا و کی.یم.پهون** Kjaempheojen را به نمایش میگذارد ، ولی موفق به نشر آنها نمیشود . دراین دو نمایشنامه آثاری از سبك رومانتیک اهلنش لگرو شیوه شکسپیر به چشم میخورد . نمایشنامه **توفان** Tempest شکسپیر بر **گاتیلینا** نقش عمیقی نهاده است . **گاتیلینا** سرگذشت شورشی است از نظر يك شورشی . با آن که موضوعش کهنه است ، ولی داغ انقلابات ۱۸۴۸ را برجبین دارد . ایسن با نگارش آن شور انقلابی خودرا بیرون میریزد .

یکی از بازیگوشی های ایسن جوان نیز دراین نمایشنامه انعکاس یافته است . این بازیگوشی باعث شده بود که نامی در دفتر موالد کلیسای دورافتاده یی ثبت شود : « هانس یاکوب » Hans Jakob ، متولد نهم اکتبر ۱۸۴۶ ، فرزند هنریک یوهان ایسن ، اهل سکین ، دستیار داروخانه ، مجرد ؛ والزه زوفی ینس داتر Else Sofie Jensdatter ، خدمتکار غیر متاهل ! ایسن خودرا مقصر و مسؤول تولد این بچه نمیداند ، زیرا خدمتکار پتیاره ده سال از او بزرگتر بود ! ولی قانون بزرگی و کوچکی نمیشناسد و او را به تامین وسایل زندگی خدمتکار وامیدارد . بیچاره ایسن با تنگدستی مجبور شد چهارده سال مخارج مادر طفل خودرا پردازد . باری انعکاس مبهمی از این بازی تلخ در نمایشنامه **گاتیلینا** ملاحظه میشود . آنجا که خواهر فوریا Furia کاتیلینا را وسوسه میکند .

(شاعر تأثر)

ذوقی که ایسن از کودکی به نقاشی داشت سبب شد که نخست چندی برای هفته نامه کاریکاتور بکشد . ولی بعداً متصدی بخش سیاسی آن میشود و این شغل به او امکان میدهد که موافق طبع خرده گیر و ناخرسند خود به همه شئون اجتماعی بتازد و مجلس ملی و ادارات و احزاب را به انتقاد بگیرد . اما این مجله هم که مثل بیشتر مطبوعات نروژ بهانه وآلت مقاصد مدیران و صاحبان چاپخانه هاست ، معمولاً بیش از صد شماره فروش ندارد و ایسن را راضی نمیکند . . درهفتم ژوئن ۱۸۵۱ که پلیس به مجله میتازد ، ایسن دنبال شغل دیگری میگردد ، و ظاهراً فعالیت صریح

سیاسی او در همین جا به پایان میرسد .

درپائیز ۱۸۵۱ باشگاه دانشگاه کریستیانیا به قصد جلب مساعدت مردم نسبت به تآتر نوبنیاد برگن *Bergene* ضیافتی ترتیب میدهد دراین مهمانی قطعه منظومی که از طبع هنریک ایبسن تراویده است خوانده میشود . خواننده آن دختر بازیگری است که بعداً نقش قهرمان زن ایبسن را برعهده میگیرد . اوله بول *Ole Bull* ویولونیست معروف و مدیر تآتر برگن که در مهمانی حضور دارد از هنرمندی سراینده جوان اظهارخوشنودی میکند و او را به عنوان «شاعر تآتر» بکار میخواند .

ایبسن نه ماه پس از ورود به کریستیانیا به برگن میروودوشش سال در تآتر برگن دوام میآورد . گذشته از شاعری صحنه سازی و کارگردانی هم میکند . برخلاف شکسپیر ومولی بر که هم خوب نمایشنامه مینوشتند هم کارگردانان خوبی بودند ، ایبسن کارگردان توانایی نیست کم رو وترسو است واز عهده اداره وراهنمایی بازیگران بر نیاید بی کسی وتنهایی عهد کودکی او را بزدل ساخته است . مخصوصاً از سگ ووبا وپدر پولدار معشوق جفاکارش وحشت دارد !

نمایشنامه های ملی

ایبسن در تآتر برگن متوجه میشود که نروژ اصلاً نمایشنامه ندارد ، نمایشنامه ها یا فرانسوی است یادانمارکی . چرا نروژنبایدنمایشنامه داشته باشد ؟ ایبسن جوان برای خود برنامه یی میکشد وآفریدن درام ملی نروژ را وظیفه خود میشمارد .

در ۱۸۵۲ سفری به کوپنهاگ و درسدن می رود و باز میگردد . از ۱۸۵۳ ببعده منظمأ برای تآتر برگن نمایشنامه میسراید . اولین نمایشنامه او کمندی سه پرده یی رومانتیکی است بنام *شب سن ژان Sanct hnansnatten* که از آثار هرتس وهای برگ و *وویای نیمشب تابستانی* شکسپیر متأثر است . این نمایشنامه سبك خاصی دارد - سبکی که تا پانزده سال بعد ، بدون هیچ دگرگونی ، در همه آثار او منعكس میشود .

در ۱۸۵۵ نمایشنامه *خانم اینگر Fru Inger til østraat* را میسراید موضوع آن مبارزه نروژ برای جدایی از دانمارك است . نمایشنامه ضد دانمارك است . ولی بعداً ، در ۱۸۶۴ ، که پروس به دانمارك میتازد ونروژی ها به حمایت دانمارك برانگیخته میشوند ، ایبسن دراین نمایشنامه

ضیافت زولهاک Gildet paa Solhaug دو سال بعد سروده میشود. این نخستین نمایشنامه ایسن است که با موفقیت به روی صحنه میاید. موضوع آن وقایع تاریخی سده چهاردهم است. از این نمایشنامه چنین بر میاید که ایسن مانند هرتس با شیوه رومانتیک افراطی اهلنش لگر سرناسازگاری پیش گرفته است. وی که در کریستیانا سخت شیفته آثار هرتس شده بود، دیگر اهلنش لگر را نمیپسندد و خود را از قیدابتدال شیوه رومانتیک میرهاند.

آخرین نمایشنامه‌یی که برای تآتر برگن میسراید، **اولاف لیل یگرانی** Olaf Liljekrans نام دارد. محور آن ناسیونالیسم نروژی است. پس از این اثر، در ۱۸۵۷، به کریستیایا باز میگردد و مدیر تآتر کریستیایا میشود. ولی بیش از یک سال در این کار نمی ماند. تآتر زبان میبند و دست از کار میکشد. پس ایسن در تآتر دیگر به سمت «مشاور هنری» آغاز کار میکند.

در ۱۸۵۸ هنریک ایسن در سال سیام عمر با زوساناتورسن Susannah Thoresen زناشویی میکند. در همین سال **نمایشنامه جنگاوران هلمگلاند** Haermaendene paa Helgeland را مینگارد، ولی تا ۱۸۶۱ به نمایش دادن آن توفیق نمی یابد. نخستین آزمایش های زناشویی و اندیشه اتحاد نروژ و سوئد و دانمارک در این نمایشنامه راه دارد. پس آکادمی معروفی که از اتحاد اسکاندیناو جانبداری میکند او را به عضویت میخواند. ایسن میپذیرد و بلندگوی اتحاد اسکاندیناو میگردد.

بر فراز کوهستان :

در ۱۸۶۰ دو منظومه را به پایان میرساند. یکی **تریه ویگن** Terje Vigen و دیگری **بر فراز کوهستان** خوانده میشود. **بر فراز کوهستان** داستان عمیق درازی است: عاشقی معشوق را به تدارک وسایل عروسی میخواند و خود به کوهستان میرود. غرق خیالات شیرین خویش است که صیادی مرموز او را به خود میآورد و میگوید که بجای خیال بافتن و در خود فرو رفتن، به کار و کوشش گراید و به مرتفعات کوهستان رود. عاشق جوان تمکین میکند و تابستان را در کوهها به کار میگذراند. در موسم خزان به راه میفتد تا به جلگه رود و مادر و عروسش را نزد خود آورد. افسوس که دیر است: برف راه ها را بسته است. از بالای کوه ها به جلگه که در کرانه دوردست آفاق از زیر آبرومه به چشم میخورد نظر میندازد و چشمانش

خیره میماند: آتشی عظیم و جشنی پرشکوه میبیند: آتش، خانه مادرش را در میان گرفته، و جشن عروسی معشوقش با مرد دیگری برپا شده است! مبهوت میشود، ولی صیاد مرموز پدید میآید و او را به وارسنگی بشارت میدهد میگوید: «اینک، زندگی کوهستانی را سزاواری؛ از قیدها آزادی و از تقرب به خدا برخوردار!»

ایبسن این منظومه را هنگامی میسراید که خود یوغ تاهل برگردن افکنده است. آرزوی وارسنگی دارد و دیگر وارسنگی ممکن نیست. گندم خورد و از بهشت بیرونش کردند، و دیگر امید بازگشت نیست! برخی از ایبسن شناسان معتقدند که وی در این منظومه به شیوه کیرکه گارد به «معارضه هنر و اخلاق» نظر دارد و میخواهد به بهای انکار وظایف اخلاقی، وارسنگی هنری بخرد. اما باید دانست که جهان بینی کیرکه گارد و ایبسن یکی نیست. کمال مطلوب کیرکه گارد حیاتی است مبتنی بر آرامش Eudaemonism حال آن که در این منظومه، صیاد مرموز زندگی جمیلی به جوان دلدادۀ ارزانی میدارد که سراسر کوشش و کشش و بی آرامی است.

در منظومه تریه ویگن باردیگر بیم ها و نگرانی های دیرین ایبسن خودنمایی میکند. گرفتار ترس های گوناگون است. در میان ترس های او، ترس از فقر و مسکنت رعب آور تر است. میترسد که زمانه یکبار دیگر او را به ترك و قربانی کردن خانواده وادارد. گذشته از چیزهایی که میشناسد و میترسد، از چیز های مبهم و ناشناخت هم ترس دارد. از آن بیمناک است که چیزی نامعلوم Nescio quid (نمیدانم چه)؛ او را از زن و فرزند محروم سازد، چنانکه جوان عاشق را از لقای مادر و وصال معشوق بازداشت!

در ۱۸۶۰ پارلمان نروژ که گاه گاه هنرمندان را در مییافت، به ایبسن مدد معاشی میدهد. ولی او نمیپذیرد - یا مبلغش کم است یا مناعت شاعر زیاد است! اما دو سال بعد مجدداً پارلمان مبلغی برای او تصویب میکند. ایبسن هم این بار قبول میکند.

کمدی عشق:

در سال ۱۸۶۲، ایبسن بنام گرد آوردن فولکلور، در اکتاف نروژ به تفریح و تفرج میردازد، و به علاوه **کمدی عشق** Kjaerlighedens Komedie را مینویسد. این نمایشنامه در واقع تراژدی است. اولین انتقاد اجتماعی اوست. ناپخته ولی پر شور و دلنشین و طنزآمیز است.

کمدی عشق که جامعه کاسبانه را تخطئه و تمسخر میکند و مانند اعلامیه حقوق بشر ۱۷۸۹، از «حقوق جدائی ناپذیر فرد» سخن میگوید، از شخصیت کیر که گارد نشاء گرفته است. میتوان گفت که سرگذشت کیر که گارد و عشق و نامزدی و کف نفس و خودداری او از زناشویی، منشاء این مایشنامه است: نویسنده جوانی بنام فالک Falk و سوان هیلد Svanhild عاشق و معشوقند، اما برای آنکه عشق جاودانی آنها نمیرد، از وصال و زناشویی چشم میپوشند. سوان هیلد حلقه را از انگشت بیرون میکشد و در آب میندازد و آن‌گاه عشق خود را «جاوید» میخواند:

«ما زاده بهاریم، و هیچگاه برای ما خزان نخواهد آمد.»
سوان هیلد عاشق خود را میبندد، زیرا عشق حقیقی را عشق خیالی و برکنار از وصال میداند. آنوقت زن تاجری میشود.
گفتگوی ایسن از حقوق بشر، دانمارک و نروژ را خوش نمیآید.
کلیسا هم ابرو درهم میکشد. اعتراض از همه جا برمیخیزد. کسی آنرا بروی صحنه نمیآورد. ایسن خود نوشته است: «تنها کسی که در آن زمان کتاب مرا پسندید، زنم بود.»

مدعیان تاج و تخت:

گرچه هنرمند از «کمدی عشق» خیری نمیبیند، باز در ۱۸۶۳ نمایشنامه تاریخی Kongs-æmnerne را بنمایش می‌گذارد، این نمایشنامه که میتوان بدان **مدعیان تاج و تخت** نام داد، بهترین درام دوره اول هنرمندی اوست. شاعر در این درام نظم و نثر را با هم آشتی میدهد. خوب هم از عهده بر میآید اما غرابت این نمایشنامه، صاحبان تأثرها را از ادامه نمایش آن باز میدارد. پس این شاهکار، چنانکه سزاوار است، معروف نمیشود.
شاعر باید سالها شکیبائی ورزد، تا نمایشنامه‌های نامدار براند Brand و پرگونت Peer Gynt نام او را بر زبان‌ها افکند، و **مدعیان تاج و تخت** را دوباره زنده و مقبول و محبوب سازد. درام پنج‌پرده‌ای **مدعیان تاج و تخت** رنگ‌ملی دارد. بیش از آثار دیگر او از حماسه‌ها و اساطیر اسکاندیناوی بهره‌ور و موضوعش وقایع تاریخی قرن دوازدهم است. ایسن در این درام از ناسیونالیسم دم میزند، و از باقی‌ماندن قدرتهای متشتت محلی نگران است. تأثیر شکسپیر - مخصوصاً نمایشنامه مکبث Macbeth در این درام محسوس است. محتملاً ایسن مکبث را یا خوانده و یا در تأثرهای اسلو دیده است. در این نمایشنامه از میان گروهی که به تخت و تاج

نظر دارند، شاه هاگون هاگونسون Hakon Hakonsson که با شخصیت خود قادر به رفع مشکلات است غالب میآید و به وطن خود وحدت میبخشد.

در ۱۸۶۴ لایحه‌یی به پارلمان میرود تا حکومت بتواند ایسن را هم مانند بیورنسون و مونش از مستمری ثابتی برخوردار سازد. اما پارلمان لایحه را تصویب نمیکند. ایسن همچنان اسیر دغدغه های زندگانی اقتصادی میماند. در همین هنگام دولت قهار پروس، برسرشلسویک و هلشتاین، بر دانمارک یورش میبرد. نروژ احتیاط و اعتدال پرست از جا نمیجنبند. کشور «دوست و برادر» را تگ و تنها میگذارد. ایسن آزرده، آزرده تر میشود. نسبت به میهن خود نروژ، احساس تنفر میکند.

وعده خالی:

وعده های خالی و امروز و فردا کردن نروژ، در یکی از اشعار ایسن نمایش یافته است سکستون Sexton از مدیر مدرسه می پرسد:

«روزها بر سربك نکته اندیشیده ام. شما آدم دانائی هستید. خواهش میکنم بگوئید بدانم مقصود از «وعده» چیست؟»

مدیر مدرسه پاسخ میدهد که «وعده» چیز خوبی است که در «آینده» ظاهر میشود.

سکستون تشکر میکند، ولی میگوید: «مشکل دوتا شد»، «آینده» کی میآید؟»

مدیر مدرسه، پس از جروبخت فراوان، بالاخره اعلام میدارد که «آینده» هیچگاه نمیتواند بیاید، زیرا «تابیاید از میان میروند!»

ترك میهن:

ایسن میخواهد مانند بسیاری از نروژیان، خود را به ارتش دانمارک پیوندد، اما چنین شهامتی ندارد. مثل هاملت (Hamlet)، قهرمان شکسپیر) اهل عمل نیست. میدان مبارزه و غلبه او عالم خیال است. برای اقناع، بلکه تسلی و تبرئه خودش، جنگیدن را کار خود نمیانگارد. میگوید «ما شعرا وظایفی دیگر داریم». اما «شاعر» نمیتواند به «وظایف خود» برسد. خانواده اش بسختی معیشت میکند. خود نیز گرفتار بیماری عصبی شده، و از بی عدالتی و حق ناشناسی اجتماع ملول و رنجور گشته است. بیزار و دردمند، خود را از نروژ نفی بلد میکند. بیاری دوستانش

اندك زاد و توشه‌ئی فراهم می‌آورد و بسال ۱۸۶۴ راه ایتالیا را پیش می‌گیرد. عسرت و تنگدستی، درشانزده سالگی پیوند او را با پدر و مادر گسیخت، در سی‌وشش سالگی به ترك دیار پدران انگيخت. شمال سرد و تیره را ترك می‌گوید و به جنوب گرم و آفتابی میشتابد. با این سفر نخستین دوره هنر آفرینی او پایان می‌رسد. آغاز دوره دوم مثل دوره اول است - شعرو هجو و استهزاء تاروپود نمایشنامه های این دوره است.

در سرزمین بیگانه، دوسال اول را باستیصال میگذراند. زن و فرزندش نان کافی ندارند. ولی هنرمند مستغرق هنراست. هنرش از تحولات اخیر زندگانی او مایه می‌گیرد. اندیشه او نیز دگرگون میشود. ایبسن ایتالیا، ایبسن نروژ نیست. بجای ایبسن بزذل ناسیونالیست و اسکاندیناو پرست، ایبسن گستاخ اروپا دیده مینشیند. مثل يك رواقی کامل عیار، «فرزند جهان» میشود. خود را «دورنگر» میخواند، و «دورنگری» را خاصه هنرمندان می‌شمارد. از میهن و ملیت پرستی Nationalism به جهان وطنی Cosmopolitism می‌گراید. در نمایشنامه های پیشین خود دست میبرد، آنچه را در مدح ناسیونالیسم نگاشته است، حذف میکند. در جایش به ریشخند و استهزاء ناسیونالیست‌های دو آتشه می‌پردازد. با پتك آزادگی و وارستگی بر هریتی می‌کوبد. «خاك پرستی» را مثل مرده پرستی و گاو پرستی خوار میدارد. نروژ را کشوری وحشی و کنام سگان و گرگان مینامد. در نامه‌ای، به مادرزنش مینویسد که نخواهد گذاشت پسرش «يك نروژی» بار آید. با این همه پابند سنن و علائق دیرین است. هنوز نروژ خفه و خاموش را دوست دارد. اگر نروژ را دوست نمیداشت، از خیال بازگشت منصرف میشد. می‌خواهد بر گردد، اما وقتی برگردد که نروژ و اروپا قدر او را بدانند.

ایبسن خجول و خشمگین در ایتالیا عزلت می‌گیرد. دو کار بیشتر ندارد - درام زیبا می‌آفریند، و فرزند خود را می‌پرورد. ایتالیا و نروژ از همه حیث متفاوتند. زندگانی ایتالیا بکام نروژی خوش نیست. اما ایبسن نروژی را باکی نیست، تبعید و تنهائی را بجان می‌خرد و «تنهائی» و «آوارگی» را شرط لازم هنر آفرینی می‌شمارد. درام براند و پرگونت و قسمتی از قیصر و جیلی در دم بوجود می‌آید.

براند :

نمایشنامه براند که در ۱۸۶۶ سروده میشود روحی عرفانی دارد:

براند مردی است حقیقت‌طلب . اهل سازش نیست . نمایشگر مسیحیت سخت و توان فرسای ابتدائی ، مسیحیت کیرکه‌گاردی است . کجدار و مریز نمی‌شناسد . یا « همه » را می‌دهد یا « هیچ » نمی‌دهد . میان این دو قطب مفاکی ژرف و پر نشدنی می‌بیند . بر خلاف حکیمان مشرق زمین « جمع بین الرايين » را محال میدانند . با شعار « همه یا هیچ » ، « خود » را فدای « دیگران » میکند ، مادر ، زن ، فرزند و همه چیزش را می‌دهد ، هیچ می‌گردد . آنوقت « همه » را در خود می‌یابد . می‌خواهد آزاد و بی‌بندوبار ، « خود » را بگسترد . پیش می‌افتد و مردم را رهبری میکند . به کوه می‌برد . بهمن به روی او می‌فلند و به کارش پایان می‌بخشد . در این هنگام ندایی در کوه طنین می‌فکند : « خدا محبت است ! ایسن با تنظیم این نمایشنامه بخشی از آنچه دردل دارد بیرون میریزد و بقول خودش زهر خود را بیرون میریزد و می‌آرامد مثل يك عقرب . از این پس هیچگاه تصویری به این روشنی از خود نمیکشد . براند جلوه متعالی شخصیت ایسن است . ایسن میگوید : « من در بهترین لحظاتم ، براند هستم . » ناکامی‌های زندگانی ایسن ، همه در نمایشنامه « براند » واکنشی گذاشته است . مخالفتی که پیروان لامرس و سایر پاسداران اصنام و نصوص مقدسه با هنر و فرهنگ مینمودند ، و تحقیری که این جماعت بر ایسن جوان روا میداشتند ، درسطور **براند** خوانده میشود . ایسن دو سال در تنظیم **براند** عمر میگذارد . اما یکروز اندیشه‌نوی در ذهن او میدرخشد نمایشنامه را بدور میاندازد . کار را از سر میگیرد ، و سرعت در طی‌شش ماه **براند** کنونی را می‌پردازد . میگویند از فاوست‌گوتته بهره گرفته است ، ولی نباید چنین باشد . براند با آنکه ایسن خود منکر است مثل کم‌دی عشق زیر نفوذ کیرکه‌گارد است .

انتشار **براند** خفته‌ها را بیدار میکند . پارلمان نروژ به خود می‌آید . « پرنده‌آبی » آواره و بی‌آشیان را میشناسد . برای اوواجبی بیش از حد معمول مقرر میدارد . در پی این موفقیت ، موفقیت بزرگ دیگری نصیب ایسن میشود ، و آن دوستی « گئورگ براندس » Georg Brandes ادیب و متفکر شهیر نروژی است . دوستی گرانبهائی است . ایسن بواسطت این آزاد اندیش پرمایه در جریان فرهنگ اروپائی قرار میگیرد ، و چنانکه خواهیم دید پخته‌تر و ژرف‌تر می‌گردد .

پرگونت

۱۸۹۷ ، سال انتشار **پرگونت** Peer Gynt است . پرگونت يك

شخصیت قدیمی جالب توجه نروژی است. گویا واقعیت تاریخی هم داشته باشد. ایسن در سفر ۱۸۶۲، ضمن تتبعاتی که در فولکلور پر دامنه اسکاندیناوی میکند، از سرگذشت پرگونت نیز واقف میشود، و از آن نمایشنامه بسیار پرشکوهی ترتیب میدهد. پر دنبال رستگاری خویش است. در آغاز بچه روستائی فقیر و خیالباف و خجول و آرامی است. خود ایسن است! اما گاهی چنان بی‌شکیب میشود که برخلاف براند، هر قید و بندی را میگسلد، و دیوانه‌وار تن به عشرت میدهد. همواره در عالم خواب و خیال میان شیطانك ها (Troll) انگلیسی، Troltt دانمارکی) دست و پا میزند. سرانجام در طی آزمایش‌های گوناگون زندگانی به حل معمای حیات نایل می‌آید: تنها راه نجات او عشق خانوادگی است. اما مرگ به هیات تکمه‌سازی بر او رخ مینماید. میخواهد قبایش را با دوختن تکمه مرگ، کمال بخشد. پرگونت در حکم فاوست نروژ است. ایسن در این اثر، عمق و عظمت گوته را احیاء میکند. به نمایشنامه نویسی وسعت و جبروت شگرفی ارزانی میدارد. قهرمان داستان، آدم غیرعادی و غریبی است. از «نروژی سبکسر عادی» هم چیزی زائد دارد، همچنانکه فاوست شخصیتی است غیر از آلمانی معمولی، و دون‌کیشوت انسانی است غیر از اسپانیولی متعارف. پرگونت نمایشنامه تمام معنی نیست، مثل براند شعر دراماتیک است. داستان سراسر بر محور یکتا قهرمان آن میگردد. روابط دیگر شخصیت‌ها قوی و مؤثر نیست.

ایمان قلبی و باطنی، از آن قبیل که کیرکه‌گارد تعلیم میداد، زمینه «پرگونت» است. ظاهراً بدبختی‌های زندگی، ایسن عاصی را رام کرده و به آستان خدا کشانیده است. روانی و شیوانی نمایشنامه حتی از ترجمه‌های آن برمی‌آید. تأثیر کتاب AdamHamo اثر نویسنده دانمارکی پالودان موللر Paludan Müller و شیوه رومانتيك اهلنش لک‌ر در آن هویداست. یادگارهای تلخ نروژ هم در آن مقامی دارد - رنج و مذلّت کودک هشت‌ساله، ورشکستن پدر، بیمه‌ری اشتورتینگ ... پرگونت از براند عالی‌تر، و از یاس و تیرگی و خفقانی که بر براند سایه افکنده، خالی است. موضوع دامنه داری هم دارد. اما واضح و روشن نیست.

برراند و پرگونت طلایع نبوغ ایسن است این دودرام او را به شهرت و رفاه میرساند. ایسن دیر معروف میشود، و دیرتر به فراغت مادی نایل می‌آید. نروژی هائیش قلم او را دوست ندارند. کشور‌های دیگر هم بسختی ایسن را میشناسند، زیرا زبان نروژی خام و تکامل نیافته است.

ترجمه آن دشواری دارد . تعصب نروژی ، نروژی ها را از تعظیم و تکریم او و زبان نروژی اروپا را از شناسائی او باز میدارد . ایبسن قربانی زبان و ملیت خویش است . عاقبت هم ایبسن در خارج میهن و بوسیله ترجمه آثارش شناخته میشود .

از ۱۸۶۸ تا ۱۸۹۱ از «درد من» به «درد وجود» جز موارد کوتاهی از آلمان خارج نمیشود - نخست در درسدن ، بعد در مونیخ . مدعی است که در این دوره هیچ التفاتی به ادبیات ننموده است . اما میدانیم که پسرش فزیکورد (Sigurd) و همسرش زوزانا زیاد کتاب میخواند و از مطالعات خود با هنرمند گفتگو میکنند . زوزانا به چند زبان اروپائی آشنائی دارد . وجودش برای ایبسن مفتنم است . ایبسن ، دانسته ندانسته ، از رهنك وسیع آلمانی متأثر میشود . نبرد فرهنگی بيسمارك Kulturkampf با کلیسای کاتولیک توجه او را به خود میکشد ، جنگ های ۱۸۷۰ آلمان و فرانسه را از نزدیک می بیند . به راه نوي میفتد . پس از برآند و پراگونت ایبسن نو دیگری ببار میآید . تا این زمان از فقر و گمنامی رنج میبرد . از این پس از دردهای عمومی بشر شکایت میکند . تاکنون «درد من» دارد ، بعد از این اسیر «درد وجود» میشود . تاکنون به ساز دردهای خود حدیث نفس میگفت ، از این پس دست به ارغنون هستی میزند و از زبان همه موجودات مینالد (دنباله دارد)

۱. ح . آریان پود



دل

خاك دل آن روز كه مى بيختند
دل كه بدان رشحه غم اندو شد
دل كه ز عشق آتش سودا دروست
بى اثر مهر چه آب و چه گل
نيسه دل آن دل كه دروداغ نيسه
آهن و سنگى كه شرارى دروست
فاله ز بيداد نباشد پسند
دامن از اندیشه باطل بكنش
قدر دل آنها كه قوى يافتند
اى كه به نظاره شده ديده باز
كان مژه در سینه چو كاوش كند
روى بتان گر چه سراسر خوشست
لاله رخان گر چه كه داغ دلند
مهر و جفا كاریشان دل فروز
هر بت رعنا كه جفا كيش تر
شورش و تلخی است غرض از شراب
يار گرفتم كه بخوبى پريست
عشق بلند آمد و دلبر غيور

شبنمى از عشق بر او ريختند
بود كبابى كه نمكسود شد
قطره خونی است كه در ياد دروست
بى نمك عشق چه سنگ و چه دل
لاله بى داغ در اين باغ نيسه
بهر از آن دل كه به يارى دروست
چند دل و دل چو شى دردمند؟
دست ز آلودگى دل بكنش
از قدم پاك روى يافتند
سهل مبین در مژه های دراز
خون دل از ديده تراوش كند
كشته آنیم كه عاشق كشتست
روشنى چشم و چراغ دلند
ديدن و ناديدنشان - ينه سوز
ميل دل ما سوى او بيشتر
ورنه به شيرينى از او بهتر آب
سوختن او نمك دلبريست
در ادب آويز و رها كن غرور

از منظومه «نقش بدیع» غزالی مشهدی
(در گذشته سال ۹۵۷ هجری)

مرگ و مهر

« سر من از ناله من دور نیست »
« مولوی »

يك روز آفتابی آخربائیز بود . درختها برای اینکه بدنهای خسته-شان را زیر رگبارهای زمستانی که نزدیک میشد بشویند ، سراپا عریان شده بودند . آسمان عمیق و روشن بود : برنگ دریاچه های آرام تابستان ؛ لیکن نه کبوتری در سینه اش بال میزدونه سری برای تماشایش بالامیرفت . آفتاب کلمه ای سردوبی مهر بود ، برگونه ها و پیشانی ها بوسه نمی زد ، در قلبها نمی چکید .

کنار یکی از درختهای عریان ایستاده بود . برهنگی و ناباروری زندگیش را احساس میکرد و چندشش میشد . همه چیز برهنه بود ، همه جا خالی ، همه چیز و همه جاناقص و ناتمام بود . نگاهها حرفی نمیزدند ، دستها چیزی نمی خواستند و لبها بیهوده بهم میخوردند . میدانست که تنهاست ، ولی تنهایی رانمی شناخت و از آن نمی گریخت . حس میکرد که مردم راه نمی-رفتند ، پاهایشان پنبه ای بود و بادی ملایم و ناپیدا آنها را می لرزاند ، و بهر سو میکشاند . قلبها پنبه ای بود و چشمها شیشه ای ، و دستها بیهوده می کوشیدند تا قلبهای پنبه ای را نگاهدارند و پاهای پنبه ای را بجنبش درآورند . انگار ساختمانها از موم بود ، چهره ها از موم بود و وزیر آفتاب بی حرارت غروب پائیز و امیرفت . همه چیز در چشمهای او سرد و رنگ باخته و بیهوده بود ، همه چیز و امیرفت ، و صدا ها هیاهوی نارسای ارواح را بیاد او می آوردند : ارواح دیوانه ، سرگردان ، بی مقصود . راه رفتن بنظرش کاری ابلهانه می آمد و مردم این کار را با شتاب و اشتیاق انجام میدادند . این شتاب و اشتیاق برای او معنایی نداشت . ناگهان حس کرد که ساختمانهای آنطرف خیابان دور شدند ، همه چیز از او فاصله گرفت ، و او از همه چیز تا بیکرانه ها دور ماند . دور افتاده ، تنها و نومید . آنوقت در هزار ها فرسنگ دور از خویشتن دید که درختهای عریان ، ساختمانهای تیره ، پنجره ای که داشت بسته میشد ، آسمان عمیق و سرد ، مردی که برای برداشتن آخرین گام تردید داشت وزنی که دست کودکش را گرفته بود دريك رنگ نیمه

روشن حل شدند ، باهم آمیختند و یگانه شدند . ناگهان صدای مردی را که از فرسنگها دور میآمد و نام آشنائی را فریاد میکرد ، شنید . حس کرد که باهمه قدرتش میخواست فاصله اش را باهمه چیز پر کند ؛ میخواست خودش را بآنسوی خیابان که اکنون پشت افقا و ستاره ها گریخته بود بدود ؛ و در اندیشه اش بود که دويد . خیابان او را در آغوش سرد خود فشرد ، درختها ریشه هاشان را دورانگستان او پیچیدند و از چشمانش شاخه برآوردند . او خودش را ندید ، خودش را گم کرد ، و زمین انگار بقبری جاودانه فرو ریخت ؛ و او حس کرد که قلبش و حشیانه بدیوار سینه اش میخورد ، چشمانش سیاه سیاه بود و همه چیز می چرخید . زمین می چرخید ، درختها و آدمها می چرخیدند و همه چیز ستاره شده بود . دستش را بالا آورد ، با آستینش عرق پیشانی اش را پاک کرد : مثل سنگ مرمر سرد و بیروح بود . سرش را به تنه درخت عریان و داد . و چشمانش را بست :

« دیگر نه ... دیگر نه ... ثمری ندارد ، همه اش مسخره است . هرگز ! اما ... اوه ! بیا ، بیا ، هر که هستی باش ، خودت باش ، مهربان باش ... بیا ! من میفتم ، تو دستم را بگیر . من خردمیشوم ، تو مرا جمع کن . من میمیرم ، تو مرا کفن کن ! بیا که من آب بی ظرفم ، نام بی صاحبم ! من زهرم ، تو مرا بنوش . من نفرینم ، تو مرا فریاد کن . بیا ! ... بیا ! هر که هستی باش . خودت باش ، مهربان باش ، بامن باش ... بامن ! »

و دستش را دور تنه عریان درخت حلقه کرد ، و گونه اش را بپوسته سرد و خشن آن چسباند . احساسی گنگ در رگهایش دويد . مثل این بود که شکاف میخورد ؛ مثل این بود که حرارت نازه ای زیر پوست و توی ماهیچه هایش خانه میکرد . سرش را چندبار آرام و بعد یکبار محکم بدرخت کوبید . دردی احساس نکرد ، اما از توی درخت صدائی برمیآمد . انگار یکی از راه ریشه ها زمزمه میکرد : « بامن باش ... بامن ! ... » این زمزمه رساتر گشت ، از پوست درخت بیرون تراوید ، از گونه او بدرون قلبش راه یافت و بعد در فضا طنین انداخت : « بامن باش ... بامن ! ... » و توفانی بزرگ پدید آمده بود . همه چیز زیر پرواز قاهرانه اش شانه تهی میکرد و در شولای خشماگینش پیچیده میشد و توفان فریادش را چون آذرخش می پاشید . « بامن باش ... بامن ! ... » خورشید خاموش گشت ، ستاره ها فرو ریختند و آسمان شکافت . همه آواها درهم آمیختند ، یک فریاد شدند ، یک فریاد رسا و دردناک شدند : « بامن باش ... بامن ! ... »

شنید که صدائی آرام و آشنا تر از همه صداها از نزدیک ، انگار از درون خودش می گفت : « بامن ... بامن نمي آئید ؟ نمي آئید بگردید ؟ من

بیکارم ... تنها هم هستم . برویم بگردیم ! ها ؟ »
 سرش را از درخت واگرفت . هنوز واقعیت این صدا را حس نمی کرد . نه ؛ آنرا حس میکرد ، اما باور نمیداشت . لبانش بسته بود و خاموش زمزمه میکرد : « بامن باش ... بامن ! ... » جهان آرامشش را باز می یافت ، ستاره ها با آسمان برمیگشتند و در عمق کبود آسمان ناپدید میشدند . توفان فرونشست . شکاف آسمان بهم پیوست . ساختمانهای آنسوی خیابان هر لحظه فرسنگها نزدیک میشدند و او این نزدیک شدن را در گرمای تنش لمس میکرد . همه چیز باونزدیک می گشت و همه چیز در جلو خود تجرد می یافت . سرش را یکبار دیگر محکمتر از پیش بتنه درخت کوبید . عضلات چهره اش برای بغضی کشیده شد و اشکی تلخ از بن رگهایش ، از عمیق ترین و تاریک ترین زاویه های هستیش جوشید . لبانش را بارنج گشودن درهای آهنین قلعه ای متروک و طلسم شده باز کرد : « افسوس که من نام ترا فراموش کرده ام . من دیگر تنهائیم را حصار بند کرده ام . توی خودم يك « تو » ی بی نام دارم که تنها نیست ، که دلش نمیخواهد بگردد . کاش نام ترا فراموش نکرده بودم ! کاش تنهائیم را حصار بند نکرده بودم ! کاش به بی نام دل بسته بودم . آنوقت شاید همراه تو می آمدم . هر جا که از چشمها بدلم نگاه میکردی می خندیدم . و هر جا که شوق زیبا تر و برتر در تو انگیزته میشد می گریستم . »
 واشك گونه هایش راشست . حرارت سنگوار درخت در تنش نشت کرد . شنید که در بازوانش شاخه های تازه ای میروئید ، قلبش جوانه ها و شکوفه های بر نیامده اش را شماره میزد و زمستانی که نزدیک میشد او را بصبری دراز پیام درنگ میداد . از سردی و تاریکی روز های دراز چندشش شد . خود را بیشتر بدرخت فشرد و درخت از چندش او شاخه هایش را لرزاند . دستهای او پیوندشان را بادرخت نمی گسستند . چشمهایش دیگر نمی دید و گوشهایش دیگر نمی شنید . انتظار گرمی و روشنی را میکشید و سراپای لرزید . آواها از او دور می شدند و سنگها و رانوازش میکردند . لیکن آنسوی افقها و ستاره ها آوایی دردناك پیوسته می گفت :
 « بامن نیامدی ! ... بامن نیامدی ! ... »

م . کیانوش

کتابی که نوشته نشد

« کتابی که نوشته نشد » عنوان مقاله‌ای است که « دومینیک اربان » نویسنده و منتقد معاصر فرانسوی دربارهٔ طرح ناتمام یک اثر بزرگ داستایوسکی نوشته است. داستایوسکی سال‌ها ضمن نوشتن دیگر آثار خود روی این طرح کار کرده و آرزو داشته است که روزی نوشتن و پیراستن آنرا پایان برد. ملاحظات « اربان » دربارهٔ این طرح ناتمام بسیار جالب است.

... می‌گفت : « این اثر ، فاوست ۱ من خواهد بود . » و هنگامیکه در ایتالیا بسر میرد بدوستش مائیکوف نوشت : « این اندیشه همهٔ آن چیز است که بخاطرش زیسته‌ام . » آیا خواهند گفت که داستایوسکی هر بار که نوشتن رمان تازه‌ای را آغاز می‌کند ، با عباراتی مشابه از کار خود سخن می‌گوید ؟ درست است . با اینهمه یاد آور شویم که : ریشه سه اثر بزرگی که از ۱۸۷۰ تا مرگش (۱۸۸۱) نوشته شده ، در زمینه سرشار طرحی جای دارد که بانجامش نرسانده است . همه میدانند که نخستین عنوان این اثر می‌بایست « الحاد » باشد . سرگذشت مردی است « خدا زده » ، همانگونه که داستایوسکی عادت داشت با اشاره به نبرد دائم بین شك و یقین خود را چنین بخواند . کتاب می‌بایست حکایت مصائب قهرمان و الحاد او در برابر اشکال گوناگون اعتقاد باشد . و او ، در پایان کار ، می‌بایست « مسیح روسی را باز یابد . »

داستایوسکی می‌گفت : « آرزو دارم این رمان را بنویسم هر چند پس از آن بمیرم : هر چه گفتمی دارم در این اثر خواهم گفت . »

عنوان «الحاد» بزودی از این اثر برداشته شد. این کلمه بسیار مبهم می‌نمود. از پیش این اثر در روح نویسنده شکل و زندگی یافت و صورتی بخود گرفت: و از آن پس عنوان کتاب معین گشت: «زندگی يك گناهكار بزرگ». اما کلمه «زندگی» برای ترجمه عنوان کتاب رسانیست. داستایوسکی کلمه ای بکار برد که بسیار به «زندگی» نزدیک و معنایش در واقع «ترجمه احوال قدیسین ۲» است. این تفاوت بسیار اهمیت دارد: از اینرو که عنوان کتاب ملخص نظر داستایوسکی است: رسیدن به رستگاری از راه جنایت.



چهره مرکزی این طرح، آنگونه که نقشه کتاب دست‌کم در نخستین جلد حکایت می‌کند، چهرهٔ پسرکی جنایتکار است. کتاب می‌بایست مرکب از پنج جلد باشد و از هر يك رمانی جدا گانه بوجود آید. طرح نخستین قسمت بنام «کودکی»، چندان خوب و دقیق تهیه شده است که تصویری از سراسر داستان بدست می‌دهد. بقیه یادداشتها مبهم و درهم برهم و آشفته است. همه مضامینی که در این اثر میتوان یافت در سایر آثار نویسنده، چه در «شیاطین»، چه در «نوجوان» و حتی در «برادران کارامازوف» طرح شده است - تنها يك مسئله مستثنی است، و خواهیم دید کدام است. پسرک - نویسنده باو نامی نداده است - پسر حرامزاده «آلفونسکی» ها است. آلفونسکی ها او را از سر و امی‌کنند و بدهکده ای «نزد زن و شوهر پیر و تنگدستی» می‌فرستند، به محیطی سراسر مستی، هرزگی، وقاحت و سود پرستی. کودک از آغاز در محرومیتی تحقیر آمیز زندانی میشود، به خواندن پناه می‌برد، با ولع رمان می‌خواند و «عمیقا با انجیل آشنا میشود» ... و این همه مخلوط شگفت آوری است از تخیل و سرگذشت خود مولف: داستایوسکی خردسال در خانواده‌ای بظاهر شایسته و در کنار پدری می‌زیست که پای بند اخلاق و قانون بود، ولی فضایل صوری او برفساد و لقیعش پرده می‌کشید: او نیز همیشه مست بود و از بین جماعت بیدفاع بیمارانش قربانیانی برمیگزید (میدنیم که پدر داستایوسکی رئیس بخش بیماریهای زنان در بیمارستان «سنت‌ماری» مسکو بوده). داستایوسکی خردسال پیش از آنکه بر پستی این پدر آگاه باشد آنرا حس کرده بود و نسبت باو کینه ای عمیق و آمیخته با نفرت و تحقیر داشت. بعد ها دانست چقدر خودش با این پدر شبیه بوده است. چهار برادر کارامازوف هرچه به پدرشان شبیه ترند بیشتر

از او نفرت دارند . این پدر «همچون حشره ای موزی در شهوترانی خود فاسد و بیرحم است.» عقرب ، رتیل ، عنکبوت ، - سخن از حشره در میان است و زیبایی و هم آهنگی به بن بست میرسد . «دیمتری» «آلیوشا» را مطمئن می سازد که «در وجود تو که فرشته ای هستی همان حشره ای زندگی می کند که در خونت طوفان می انگیزد.» پسران کارامازوف نیز ، همچون داستایوسکی ، مهر شباهت منفوری بر چهره دارند .

پسرک طرح «گناهکار بزرگ» «آزار دوست» است . آزار دادن را دوست می دارد . نخست نسبت به حیوانات . سپس نسبت به دختری خردسال . نام دختر «کاتیا» است . او ، مهربانی و عشق است . مادر داستایوسکی همینگونه بود ، تمام «مهربانان» آثارش همینگونه اند ، این «کروتکایا»ها (کلمه ای ترجمه ناپذیر که هم بمعنای مهربان است ، و هم اهل تسلیم و رضا) که «راسکولنیکوف» در باره آنان می گوید : «چرا زاری نمی کنند ، چرا نمی نالند ؟ آنان بایک نگاه مهربان و آرام همه چیز می بخشند» همه بدینگونه اند . «کاتیا» هم در این طرح بدینگونه است . وی پسرک را دوست میدارد پسرک او را میزند . با اینهمه یک روز زمستانی کاتیا در برف می ماند : پسرک او را ، نیم مرده ، می یابد و در آغوش خود بزندگی بازش میگرداند - و در این هنگام است که می فهمد دوستش میدارد .

کاتیا لنگ است . این نشانه بارز ناتوانی و فرمانبری ، این معمای زن لنگ در «شیاطین» در وجود شخصیت اصلی داستان یعنی «ماریاتیمو فیونا» همسر پنهانی «ستاروگین» زنی مهربان و نیمه دیوانه و اندکی پری خوی گل می کند و معرف روسیه افسانه ای و رؤیاها و دانش های آنست . این زن ساده بسیار خردمند گویای معرفتی است که خودبخود حاصل میشود و همه قصه ها و افسانه های جاوید ملل را می آکند . پسرک از کاتیا شیفتگی و ستایش واقعی انتظار دارد و می گوید : «من خدا هستم» . هرگز میل قدرت و غرور که دست «راسکولنیکوف» و روح «ستاروگین» را مسلح میسازد به اوج چنین سادگی و جسارتی که در این جمله حیرت آور میتوان یافت نرسیده است . یادآور شویم که این حادثه هنگامی میگذرد که کودک تازه یازده سال دارد .

در این دوران است که «زن و مرد پیرتنگدست» می میرند . کودک را به خانواده اش باز می گردانند . او از حرامزدگی خود بی

خبر نیست. نابرداریش «میشا» (بدنیست گفته شود که نام برادر بسیار محبوب فدور داستایوسکی هم «میشا» بوده است)، پسر مشروع، دست به سرقتی می‌زند. پسرک بجای او متهم میگردد و بجای او تنبیه می‌شود. از این پس کودک از تسلط پدر می‌گریزد و بانو کران و در میان آنان بسر می‌برد و وجود پدر خود را بعنوان پدری انکار میکند. و بدینگونه اندیشه رقابتی عمیق بین پدر و پسر جان میگیرد، و این اندیشه‌ای است که سراسر داستان «نوجوان» را دربرمیگیرد: این همچشی در این اثر به عشق هم کشانده می‌شود، و بصورت رقابت واقعی آن دو برای بدست آوردن «آخماکوا»ی زیبا تجسم می‌یابد. این قسمت از طرح «ترجمه احوال یک گناهکار بزرگ» جوانه های همه اندیشه های برجسته «نوجوان»، و پیش از همه مسئله قدرت پول را دربردارد.

در دوره‌ای که داستایوسکی برای تهیه طرح - یا طرح های - «گناهکار بزرگ» کار می‌کند تازه از چاپ «ابله» فراغت یافته است، در این اثر مسئله پول، چه در اشتیاق ریشخندآمیز «گانیا - اپانچین» برای بسته های اسکناس، و چه در سرنوشت «ناستازیا - فیلی پونا» که تاجری مبتدل او را در شانزده سالگی خریده و برای اقناع هوس های خود بزرگش کرده و سرانجام پرده عصمتش را دریده است، بصورت اندوه خیزی منعکس میگردد.

«ابله» پس از «جنایت و مکافات» نوشته شده که در آن فقر توأم با نیاز قدرت، بر سرنوشت «راسکولنیکوف» حکم رواست. «جنایت و مکافات» پس از «نوشته های زیرزمین» نوشته شده و همه میدانند که این دو بیماری مشابه یعنی «آزار دوستی» ۱ و «خودآزاری» ۲ - بر پایه مسئله پول بنا شده است. هم چنین است داستان «مردمان فقیر» ... قدرت متکی بر پول، قدرت روحی که پول، نه تنها برای کسب لذت و شهوترانی بلکه بخاطر دست یافتن بر خود پول، می‌بخشد، موضوع سراسر این اثر است، و همین مسئله است که داستان «قماربازان» و نیز زندگی فدور داستایوسکی، پسر خسیس ترین پدران، را در بر می‌گیرد ...

با این حال آلفونسکی ها در آشفتگی احساساتی بفرنجی بسر می‌برند. پدر، خواهر نوکرش را رفیق خود کرده است. مادر با نامزد قدیمش عشق می‌ورزد.

تمام خانواده ها در آثار داستایوسکی معرف این اندیشه اند که خانواده روسی «خانواده ای تصادفی» است که در تباهی اخلاقی بسر می‌برد و معلوم نیست برای چه تشکیل شده است. در ابتدا قرار بود عنوان داستان «نوجوان» همان تباهی باشد - و چه عنوان مناسبی!

نویسنده چه در سراسر آثارش و چه در اوراق مشهور «یادداشت های يك نویسنده» بر این خانواده ها تاخته است .

كودك كه بنوكران خانه پناه برده است با «كوليكوف» خدمتگزار كه مردی دل زنده است دوست می شود ، ولی پدر بر آنان می تازد و برادر «كوليكوف» را چندان زجر و شکنجه می دهد كه جان می سپارد ، و در برابر طغیان نوكر ، او را بخدمت سربازی می فرستد . كوليكوف می گریزد و كودك هم با او می رود . كاتیا در پی آنان روانه می شود

در اینجا باز هم پای وسوسه دائم بمیان می آید . باز هم با اثری روبرو هستیم كه وسوسه سایه جادوئی خویش را بر سراسر آن افکنده است . این ، خاطره زوال ناپذیر مردی است كه حق داشت بردگان خود را بكشد ، و این حق را بكار گرفت . هنگامیکه نویسنده هیجده سال داشت رعایای داستایوسکی اربابشان را کشتند . وی در سراسر عمر ، خود را در برابر جنایتی گناهكار می شمرد كه دیگران بدان دست زده بودند ، اما شاید او هم در روان خود مرتكب آن شده بود . و سال ها پیش از اثر بزرگ نویسنده كه در آن «سمر دیاكوف» خدمتگزار دست بجنایتی می زند كه همه برادران در آرزوی آنند ، این «گناهكار بزرگ» خردسال با «كوليكوف» نوكر در كینه و عصبان او بر ضد پدرش شريك و سهم می شود . از آن پس بهمین سبب خود را شريك جرم «كوليكوف» میدانند .

كوليكوف سربازی را می كشد ، و با كمك پسر ك باین كار دست می زند . اینجا نقطه تحول يك زندگی و تغییر جهت داستان است : كودك كه در اثر ارتكاب جنایت دچار تزلزل شدید روحی شده ، قدمش سست میگردد و تکیه گاهی می جوید . در كجای این دنیا میتوان ثبات و قراری یافت ؟ كورمال به جستجوی امید می رود . خدا ؟ دورتر از این است . نه ، خدای دیگری می یابد : پول .

طرح «گناهكار بزرگ» بشیوه ای روشن و بسیار گیرا ، در همان چند سطری كه اینجا و آنجا در یادداشت های نویسنده می یابیم ، وضع روحی كودك را بر ما حكایت می كند - و این درست معرف وضع روحی داستایوسکی خردسال است : نویسنده حتی نام های خاص را پنهان نمیدارد ، این نام ها از آن دوران كودکی اوست : پانسیون «چرماك» ، پانسیون «سوچارد» : این كلمات حاکی از حقیقتی منطبق با شرح حال و زندگی نویسنده است و بعلاوه میدانیم كه همدانش او را كه كودکی سرزنده

و پرشور و پر جنب و جوش بود ، پسری تنها و خاموش میدانستند . و در طرح «گناهکار بزرگ» داستایوسکی این امر را تاکید می کند . و توضیح میدهد : « هنگامیکه حادثه را بیاد می آورد و خود را در چنین امر موحشی گناهکار میداند ، سایر کودکان رانسبت بخویش یکسره بیگانه می بیند.» ولی حقیقت شرح حال نویسنده با نیروی تمام در نقشه اثر آینده اش انعکاس دارد : رعایای آلفونسکی که در برابر بیداد او طغیان کرده اند او را می کشند . دکتر داستایوسکی هم همینگونه ، وحشیانه ، بدست رعایای خویش کشته شد . «سمر دیاکوف» خدمتگزار هم همینگونه ، بابا کارامازوف را می کشد .



نوجوان دستخوش رؤیاهاست . نویسنده از «هاملت» نام می برد . ایده آلی محض ، ایده آل مرد آزاد نیز در روحش انعکاس می یابد . این ، داستایوسکی طرفدار «شیلر» ، داستایوسکی هواخواه «فوریه» است . طرح «گناهکار بزرگ» گاه ممکن است «زندگی من» نام بگیرد ... شهوانیت دیرین یعنی چیزی که پسران از پدر بارث می برند ، گاه خونس را لبریز می کند و آزارش میدهد . هرزگی می کند و تمثال مریم را می آلود . آخرین کلام در همین جاست : راههای بدترین گناه ، آدمی را به رستگاری میرساند . این امر فقط توقفی طولانی و قاطع برای آینده است . مرد جوان به دیر پا می نهد . در برابر او «تیخون زادونسکی» ، این خردمند روسی ، همان مردی که در داستان «شیاطین» بصورت اسقف «تیخون» و در «برادران کارامازوف» بصورت «زوسیما» پدیدار می شود ، قرار می گیرد . در اینجا ، تیخون ، و تاثیر و نفوذ او ، آموزش های او ، نیکدلی تابناک او ، مایه اصلی این جلد کتاب است . کینه و انتقامی که در دل کودک جای دارد با روشنی و عشق و و برو می شود . و «تیخون» با فروتنی سخن میگوید ، از خدا حرفی نمیزند ، با مهربانی برادرانه و دلپذیری در باره حیوانات سخن میگوید . کودک « آزار دوست » آوای برادری مذهبی را بگوش می شنود . «تیخون» با مهربانی از «بوکاشکی» ها ، حیوانک های خردچمن ها و بیشه ها ، و از «شادی عالمگیر زندگی واقعا زنده» سخن میگوید . هنگامیکه نوجوان دیر را ترك می گوید ، تیخون « او را در سقوط و در رستگاری دعای خیر میکند . »

پس از ترك «تیخون» ، وی همانست که در «شیاطین» بصورت «ستاوروگین» پدیدار میشود : «مغرورترین مغروران» . اما چیزی یاد

گرفته است که «ستاوروگین» هم از یاد نخواهد برد : «تا کسی قبلامغلوب نشده باشد نمی‌تواند بردنیا چیره گردد» .

اعتراف «ستاوروگین» یکسره از این نشان دارد : «من خواستار شلاق و تحقیر و تمسخرم» . این جمله‌ای است که وی به اسقف «تیخون» می‌گوید . پس از حوادث بسیار که در اینجا طرح می‌بهم است ، گناهکار همانگونه می‌میرد که داستایوسکی آرزوی مردن داشت : مثل دکتر «گواس» که حامی و خیرخواه مجرمین خرد سال روسی شد . طرح کتاب چنین پایان می‌رسد : «مرگ نزدیک میشود ، همه چیز روشن میگردد . هنگامی می‌میرد که سرانجام به جنایت خود اعتراف کرده‌است» .

و «کولیا»ی خردسال دربرادران کارامازوف ، اگر نمیکشد ، تنها جان سگ کوچکی را می‌گیرد ... ولی پشیمانی ارتکاب این «جنایت» پشیمانی کشنده‌ای است . سگ كوچك فقط مظهر و نشانه ای است - ولی پشیمانی سرانجام «کولیا»ی خردسال را می‌کشد .

اما برادران کارامازوف که هر چهارتن ، در مراحل گوناگون ، پدرشان را - گو که در ذهن خود - می‌کشند ، هیچ يك از آنها دیگر کودک نیستند . بدینگونه «ترجمه احوال يك گناهكار بزرگ» تنها اثری است که در پایان از جنایت پدرکشی ، که داستایوسکی خردسال در قلب و وجدان خود مرتکب آن گشته ، پرده بر میگیرد .

ترجمه عبدالرحیم احمدی



سکر

... و آنان که گویند زرو کلوخ بنزدیک وی یکسان شده‌است ، این همه علامت سکر باشد و نادرستی دیدار ، و این رابس شرفی نباشد . شرف مر آن درست بین و راست‌دان را باشد که زرنزدیک وی زربود و کلوخ کلوخ : اما به آفت آن بینا بود ، تا گوید : ... یا زر زرد روی و یا سیم سفید کار ، بجز مرا فریبید؛ کمن بشما مغرور نگردم ، از آنچه من آفت شما دیده‌ام .

کشف‌المحجوب ص ۲۸۸

فلسفه و رمان

اندیشیدن ، پیش از هر چیزی ، عبارت از آنست که بخواهیم جهانی بیافرینیم (یا حدود جهان خود را معین کنیم ، و این هردو بیک معناست) ؛ عبارت از آنست که از ناسازگاری اساسی ، که انسان را از تجربه خود جدا میسازد ، آغاز کنیم تا زمینه سازشی طبق آرزوی خود بیابیم ، - جهانی بیابیم که بر پایه دلایل استوار گشته و یا با پرتو شباهت‌ها روشن شده باشد ، و با آن بتوان این جدائی تحمل ناپذیر را از میان برداشت . فیلسوف ، حتی اگر کانت باشد ، آفریننده است . برای خود قهرمان‌ها ، رمزها و ماجراها دارد . نقطه گره گشائی و پایان کار دارد . برعکس ، تقدیمی که به نسبت شعر و تحقیق نصیب رمان شده است ، علیرغم ظواهر امر ، تنها نشانه ذهنی شدن بیشتر هنر است . مطلب را بشکافیم ، در این جاسخن خاصه بر سر بزرگترین رمانهاست . باروری و عظمت هر رشته هنر را غالباً باید به نسبت زباله هائی که در آن یافت میشود سنجید . فزونی شماره رمان های بد نباید عظمت بهترین رمانها را از یاد ما ببرد . این رمانها بحق جهان خویش را با خود دربردارند . رمان برای خود منطق و استدلال دارد ، مکاشفه دارد ، اصول مسلم دارد . همچنین الزامات روشنی و وضوح دارد . تضاد دیرینی که در بالا از آن سخن میگفتیم ، در این حالت خاص باز هم کمتر مورد دارد . این تضاد برای زمانی صادق بود که در آن باسانی میتوانستیم فلسفه را از مصنف و مبدع آن جدا سازیم . امروزه که اندیشه دیگر مدعی احکام عام نیست ، امروزه که بهترین تاریخ اندیشه تاریخ پشیمانی‌ها و توبه های آن میتواند باشد ، دیگر میدانیم که دستگاه فلسفی ، اگر که پذیرفتنی و روا باشد ، از مصنف خود جدا نیست . حتی «فلسفه اخلاق» از یک جنبه ، چیزی جز یک رازگوئی مطول و دقیق نیست . اندیشه انتزاعی سرانجام به تکیه گاه جسم می‌پیوندد . و بر همین سیاق ، ماجراهای جسم و گیرودار سوداها که در رمان است اندکی بیشتر متناسب الزامات یک جهان بینی تنظیم میشود . دیگر «داستان» نمی‌گویند ، بلکه جهان خاص خود را می‌آفرینند . رمان نویسان بزرگ رمان نویسانی فیلسوف هستند ، یعنی خلاف نویسندگانی که میخواهند مطلبی را به اثبات برسانند . و از این

زمره‌اند بالزاک ، ساد Sade ، ملویل Melville ، استاندال ، داستایفسکی ، پروست Proust ، مالرو Malraux ، کافکا . وما نخواسته‌ایم بیش از چند نفر را نام برده باشیم .

ولی ، درست همان انتخابی که اینان کرده‌اند تا به کمک تصاویر بنویسند نه بیاری استدلال نشان دهنده نوعی اندیشه مشترک میان آنها است ، - اندیشه‌ای که بی‌یقین می‌داند که اصل توضیح بی‌فایده است ، اما به پیام آموزنده ظاهر محسوس ایمان دارد . این رمان‌نویسان اثر خود را در عین حال یک پایان و یک آغاز می‌شمارند . اثرشان زائیده فلسفه‌ای است که غالباً در بیان نیامده و مثالی است از برای آن ، نمایشی است از آن . ولی اثر جز بوسیله نکات ناگفته این فلسفه کامل نیست . بالاخره ، اثرشان تأییدی است بر روایت دیگر این نکته قدیمی که می‌گوید اندیشه اگر اندک باشد از زندگی دور می‌سازد و اگر بسیار باشد بدان باز می‌گرداند . اندیشه که از تصعید واقعیات عاجز است به تقلید آن دل خوش میکند . رمانی که از آن سخن رفت وسیله این‌گونه شناخت است ، که در عین حال نسبی است و به‌کنه آن نمیتوان رسید . . .

از «افسانه سی زیلف»



نوازنده ناینا

اثر کارالنگو
ترجمه جهاتگیر افکاری

بنگاه نشر اندیشه

۱۶۸ صفحه - بها ۳۵ ریال

کودکی ناینا بدنیا آمده است .
زندگیش چه میتواند باشد ؟ عادتاً درد
و رنج يك عمر ، بیکارگی و بیهودگی و
وازدگی ، تلخکامی و نومیدی و بن بست
سرنوشتی که بیچاره خود نخواسته است .
با ، چنانکه کارالنگو خود در آغاز داستان
میگوید ، «سرنوشتی محکوم بیک بدبختی
مبهم و چاره نا پذیر همپای بچه بدنیا
آمده است که بر فراز گهوارهاش معلق
مانده این زندگی تازه را تاگور بدرقه
خواهد کرد.» اما نه . کارالنگو ، باهمدودی
و محبت واقع بینانه انسانی ، قهرمان خود
را بسوی دیگری میبرد ، و او را از راه
های دشوار رنج و دلهره و کوشش
مداوم بیک زندگی موجه ، بیک زندگی
غنی و سرشار میرساند . و این تغییر
سرنوشت محصول اراده مردی است که او
نیز ظاهراً از شکست خوردگان صحنه
زندگی است . دانی ماکسیم در جنگهای
آزادی ایتالیا ، هنگامی که در صفوف
ارتش داوطلب گاریبالدی با اتریشیان می-
جنگید ، پای راستش قطع شد و دست
چپش سخت آسیب دید . این مرد درخود
فروورفته کمگوی عبوس ، که پیوسته در
اتاق کار خود سرگرم خواندن کتاب است

و همواره در میان ابری از دود چقی غوطه
میخورد ، بسرنوشت خواهر زاده علیل
خود علاقمند میشود و يك روز میگوید:
«اگر امکان بهم جوش دادن ما دو تا وجود
داشت ، شاید میشد از مایک آدم حسابی
درست کرد که بدردی بخورد . »
و از اینجا شروع میشود . دانی کودک
را زیر مراقبت خود میگیرد ، و این کار
بزندگی منزوی خود او نیز معنا و مفهوم
تازه ای میبخشد .

بچه رشد می کند . دستگاه عصبی اش
بی اندازه غنی و حساس است ، و گویی
که میخواهد «با تیزی ساممه و دقت لامسه
تا حد معینی ، درک محیط خارج را برایش
میسر گرداند . » توصیفی که در این جا
از شکل گرفتن احساسات در روح کودک
ناینا میشود در کمال دقت است : «نازک
حسی لامسه اش اغلب این احساس را
ایجاد میکرد که او حتی رنگها را تمیز
می دهد » «دنیای درخشان و پر حرکت
و صدا دار اطراف بوسیله اصوات در مغز
کوچکش رسوخ می یافت » «دقت خاصی که
به اصوات داشت به قیافه اش شکل میداد :
فک پائین کمی روی گردن دراز و باریکش
کشیده میشد و ابروانش تحرك خارق —
العاده ای پیدا میکرد ، و چشمهای زیبا
و نایبانش بتمام قیافه اش حالت عبوس
و تائرانگیزی میداد . »

صحنه ای که در آن کودک در یکی
از روز های بهار با مادر و دانی خود
بگردش صحرا میرود ، گذشته از دقت ،
با لطف شاعرانه ای توصیف شده است :
« بچه چشمان گشاده خود را ، که مالا مال
از تمجیبی خاموش بود ، بسوی خورشید
می گرداند . لبهایش از هم باز شده همچون
ماهی بر خاك افتاده تندتند هوا را می-
بلعید . نقش لدنی درد آمیز که گاهگاه
بر چهره حیرت بارش پدید می آمد برای
لحظه ای خطوط آنرا روشن میکرد و بلا-
فاصله جای خود را به بیکه ای شکفت انگیز
میداد که تا مرحله ترس و نفهمی صرف
نزدیک میشد . » انبوه احساسات ، همراه
با هزاران صوت و نوای مختلف که از
دشت و جنگل و رود و آسمان بسوی او

مادر، عشق دختری بنام او، لین که از کودکی باو خو میگیرد و خود را وقف خوشبختی او میسازد، - در برابرش مینهد. «نوانده نا بینا» داستانی است سراسر روشنائی و امید و شور زندگی. هیچ چیز در آن غیر طبیعی و اغراق آمیز نیست. خوش بینی آن بر فعالیت و اراده استوار تکیه دارد، نه آنکه خواسته باشد بر رنجها و ناکامی ها و دشواریهای زندگی پزده بکشد یا بطور ساده آنهمه را نفی کند و برایش تاویل و تفسیر بسازد. «نوازنده نابینا» داستان زندگی است، که اگر هم علیل و ناقص باشد، باز میتواند و باید معنی و مفهوم عالی انسانی خود را پیدا کند.

ترجمه فارسی کتاب، که از روی ترجمه فرانسوی آن بعمل آمده است، رویهم روان و خوبست، و در پاره‌ای صفحات رنگ شاعرانه‌ای بخود میگیرد. اما متأسفانه بیدقتی هائی در آن روی داده است. مثلاً در صفحه ۲۲ آمده است «چشمها نور پیدا کرد»، و این برای کودکی که نابینا بدنیا آمده است مسلماً اصطلاح درستی نیست. مقصود آن بوده است که رنگ تاریک آلودی که در چشم نوزادان دیده میشود برطرف شد. در صفحه ۱۴ «غلنگ های زنجیری» اشتباه است. زیر *Cylindre* *de chêne* جز استوانه ای (یا غلطکی) از چوب بلوط نمیتواند باشد. در همین صفحه ۱۴ آمده است:

«ناهنجار ترین بی نزاکتی که از ناحیه موزیکها در برابر این آرامترین نجیب زاده جهان سر میزد، بجز با چند کشیده تلافی نمیشد.» و این باز اشتباه است. باید گفت: «و حال آنکه ناهنجار ترین بی نزاکتی ها را، که امکان داشت آرام ترین نجیب زاده جهان را وادار کند تا با کشیده جواب دهد، بر موزیکها می بخشید.»

و نیز در صفحه ۱۵ آمده است: «بیشتر اوقات را در کتابخانه میان کتابها بسر میبرد. چیزی از آنها دستگیرش نمیشد همین میدید که با مذهب مخالف است.» ولی معنای صحیح جمله اینست:

روی می‌نهد، مانند آبخاری بزرگ در روح کودک سرریز می‌کند، و گاه بلند تر و گاه خفیف تر بر تارهای قلب او ضربه میزند «بتناسبی که آن صداها خفه میگشت، در سینه کور احساس ضعف تحریک آمیزی جایگیر میشد. صورتش بطور منظم تیر میکشید... چشمهایش یکزمان بسته میشد.. ابروانش از روی دلواپسی تکان میخورد و استفهام گنگی بر تمام خط چهره اش نقش می بست که از کوشش دزدناک قوه تفکر و تصورش حکایت مینمود.» شدت این تأثرات تازه بقدری است که سر انجام کودک آهسته می‌لرزد و رنگ پریده و بیهوش بر زمین می افتد.

آشنائی با موسیقی، - آشنائی با نغمه های ساده و سوزناک دهقانی بنام یوخیم که در عشق شکست خورده است و ناکامی خود را در تاریکی شبهای تنهایی با نوای نی بیان میدارد، - راه زندگی این کودک نابینای حساس را که بیشتر از راه گوش با جهان ارتباط دارد معین میکند. رشته يك علاقه عمیق قلبی کودک را با یوخیم پیوند میدهد و در عین حال در قلب مادر غیرت و حسدی دزدناک برمی انگیزد. مادر، برای جدا کردن فرزند نابینا از سلطه معنوی دهقان تراشیده‌ای که با نغمه‌های عامیانه خود کودک را مسحور خویش گردانیده است، از شهر يك پیانوی بسیار خوب کار وین میخرد و آهنگهای استادانه‌ای برای کودک مینوازد. ولی، قایده ندارد. در این نبرد مادر شکست میخورد. و ناچار، برای آنکه محبت پسرش را دوباره بدست آورد، از موافقت مادریش یاری میجوید و نغمه‌هایی از پیانو بر میآورد که سرانجام یوخیم و پس از او کودک را رام می‌کند. میان خانه اربابی و سر طویله آشتی برقرار میشود. پسرک نابینا، ضمن آموختن تاریخ و ادبیات و غیره نزد دانی ماکسیم، بهترین روی پیانو می پردازد و با شستی های آن آشنا میشود.

از آن پس، از میان حوادث گوناگون که با زبانی بسیار شیرین و گیرا در بیان آمده است، پسرک نابینا بسوی سرنوشت تازه‌ای پیش میرود که عشق و اراده انسانی، روشن بینی و دانش دانی ماکسیم، محبت

که محرومیت‌های او را ندارند بدل می‌گیرد. اما هلن کلر چنان عشقی به زندگی و خوبی های آن دارد و آتش نیاز شناختن و درک کردن چنان در نهادش شعله‌ور است که تلخی دردناک اینهمه نگون بختی را بکسره فراموش می‌کند و بسوی زندگی می‌شتابد. همان زندگی‌ای که او را از خود رانده و چهره بر او پوشانده است. آیا جز این است که رنج و محرومیت مرصه آزمایشی است که سست ارادگان و دون همان در آن بر خلك می‌فلتند و سر افکنده و دلبرده از آن می‌گریزند، اما بلند همان نیرومند در آن قد علم می‌کنند و نمره می‌زنند و مبارزه می‌طلبند و به جستجوی یل‌ان بر- می‌آیند.

داستان رنج و نیاز و عشق و التهاب و تکاپوی شورانگیز هلن کلر را از زبان گویا و موثر خود او بشنویم:

«گاهی هنگامی که تنها در مقابل در بسته زندگی نشسته‌ام احساس می‌کنم که تنهایی و بی‌کسی مانند مه سردی مرا در خود می‌گیرد؛ در آنسو نور و آهنگ و همنشینی با دوستان هست، ولی ورود من با نجا ممکن نیست و سرنوشت و سکوت بیرحمانه‌ای سر راهم هست. گاهی با خشنودی سرنوشت ظالم را بباد سرزنش می‌گیرم - زیرا روح هنوز نا آرام و وحشی است - ولی زبانم کلمات تلخ و بیهوده‌ای را که بر لبم می‌آیند جاری نمی‌کند و این کلمات چون اشکهای فرو- ریخته نشده‌ای به قلمم برمی‌گردند. سکوت عظیمی روحم را فرا می‌گیرد و سپس امید تبسم‌کنان در گوشم زمزمه می‌کند «در سپردن خویشتن بدست فراموشی شادی‌ها نهفته است.» آنگاه می‌گویم که نور چشمان دیگران را آفتاب خود سازم و آهنگ پیچیده در گوش دیگران را موسیقی خود و تبسم لبهای دیگران را شادمانی خود.»

برای هلن خود زندگی و در زندگی نقشی داشتن و از آن بهره‌ای بردن آنقدر بر ارج است که جای غم و اندوه نیست. آواز آن مردمان پاكدل و بی‌غل و غشی است که بی‌هیچ غرض و هدفی دوستدار زندگی‌اند «از اینکه از زندگی سهمی می‌گیرم - این

«بیشتر اوقات را در کتابخانه خود میان کتابهایی که کسی از آن چیزی نمی‌دانست ولی تصور میشد که مخالف مذهب باشد، بسر می‌برد.»

البته، این چند ایراد بهیچ وجه از ارزش کتاب نمی‌کاهد و امید است که آقای انگلری در چاپهای بعد، - چه مسلماً این کتاب سزاوار آنست که بارها به چاپ برسد، - این نقیصه‌های جزئی را برطرف سازند. موفقیت روز افزون ایشان را در خدمتی که بعهد گرفته‌اند آرزو مندیم.

م. ۱۰. به‌آذین

داستان زندگی من

هلن کلر

ترجمه ثمنه پیرنظر انتشارات نیل

۲۳۳ صفحه - قطع وزیری - ۸۰ ریال

مارك تواین گفته است که ناپلئون و هلن کلر جالب ترین شخصیت های قرن نوزدهم اند. خواننده فارسی زبان که تاکنون نام هلن کلر را نشنیده این گفته نویسنده بزرگ امریکائی را با تردید و حتی بد گمانی می‌پذیرد. اما همینکه چند صفحه از کتاب «داستان زندگی من» را میخواند در می‌یابد که این زن نابینا و کر و لال هزار بار از ناپلئون جالب تر و دوست داشتنی تر، مهمتر از اینها، انسان تر است. انگیزه بزرگ ناپلیون تسخیر جهان و جهانیان بود، اما آرزوی بزرگ هلن کر درك جهان و جهانیان است، و همین اودا در جایگاهی قرار میدهد که از مقام ناپلئون فراتر و بما نزدیکتر و آشنا تر است.

هلن کلر در کودکی بیماری شفا ناپذیری گرفتار شد و بدنبال آن بینائی و شنوائی و گویائی خود را از دست داد. معمولاً کسی که یکباره از دیدن جهان و نعمت شنیدن و سخن گفتن محروم میگردد نه تنها از زندگی و آنچه در آنست دل‌سرد میگردد و آتش شور و شوق در وجودش سرد میشود، بلکه چه بسا از همه چیز و همه کس بیزار میگردد و کینه‌کسانی‌دا

سهم چه غمبار باشد و چه شادی آور - خوشحالم . و در جای دیگر می گوید : «چقدر زندگی در این دنیای زیبا خوبست من زیبایی ها را با چشمانم نمیتوانم ببینم، اما مغزم همه را می بیند . ازبشو تمام روز شادم .» زیبایی برای او سرچشمه نیرو و شادمانی است ، و این دخترکی که در سن ده دوازده سالگی آثار هومر و شکسپیر را می خواند بحق می گوید که «چون قسمت اول ایلیاد را می خوانم نقایص جسمانیم فراموش می شود ، دنیای من رو به آسمان گسترده می گردد و فراخنای آسمانها از آن من میشود»

و همین دختر تیره بختی که جهان را نمی بیند و نمی شنود می گوید «خوشبختی من در این دنیا افزون تر از آنست که به آینده روح بیاندیشم . بهشت را من آنجائی می دانم که دوستانم منتظر من اند .»

عشق و شور و شوقی که هلم کلر به زندگی و زیباییها و خوبیهای آن احساس می کند و اشتیاق نیرومندی که به آموختن و دك کردن دارد ، چنان سوزان و بی-پیرایه است که هر خواننده حساسی را بگریه می آورد . محالست کسی که از عاطفه و احساس بهره ور است و تعلقات پست و ناچیز آئینه دلش را زنگار نزده ، از اینهمه جوشش و التهاب و شور زندگی ، دبدوده اش پرآب نگردد . این عشق دردمند و این تمنای سوزان چنان پاك و بشری است که ما را یکباره اسیر خویش میسازد و بهمرآه خود باوج انسانیت می کشاند و وادارمان می کند که از فراز آن بلندی های ناشناخته به ژرفنای هستی خود بنگریم و دریابیم که ما چه داریم و که هستیم و چه می خواهیم . برآستی که نیروی زندگی هلم مارا وادار میسازد که یکبار دیگر بدون خود بنگریم و حقارت تعلق خاطرها و دلبستگی های خود را بهتر درك نمائیم .

عشقی که هلم بزندگی دارد گورانه و غریزی نیست . او همواره تشنه دانستن است و می خواهد آنچه را دوست میدارد بشناسد و درك کند . میس سولیوان ، معلمش ، در باره او میگوید : «همیشه متوجه است که چیزی وجود دارد که او نمی داند .» این آگاهی از ندانستن و

احساس نیاز به دانستن ، هلم کلر را چه در دوران کودکی و چه در ایام پیری هر دم بیشتر بسوی زندگی و مردم می کشاند و میان او و محیط گرداگردش پیوندی بارور استوار می سازد . درك درست و دانش واقعی همیشه شادمانی و خوش بینی و همدردی با دیگران را پرورش می دهد . این افسانه کهن که دانش و آگاهی مایه رنج و محنت ، و جهل و بی خبری موجب آسودگی خاطر و شادمانی است ، در دنیای هلم کلر مفهومی ندارد . او فلسفه «خوشبخت آنکه کره خر آمد الاغ رفت» را نمی تواند بپذیرد . ولی دانش را لازمه زندگی آدمی و سبب خوشبختی او می داند . «میگویند که «دانستن توانستن است» . من می گویم دانش خوشبختی و شادی است ، زیرا دانش حقیقی و وسیع و عمیق انسان را قادر می سازد که راستی را از کژی و پستی را از بلندی بشناسد . دانستن کردار و پنداری که شناساننده پشرفت آدمی است ، صدای ضریبان قلب انسان را در طی قرون پگوش می داند و واگر شخص این طپش هائی را که انسان را به بهشت نزدیک می کند نشنود ، بدون شك قادر بشنیدن آهنگهای موزون زندگی نخواهد بود .» همین «دانش حقیقی» است که سرانجام او را قادر می سازد که خوشستن را باز شناسد و به «کزی» ها و «پستی» های وجود خود پی برد : «اکنون می فهمم که هنگامی که دلم میخواست جام سعادتم لبریز شود و فکر نمی کردم کسانی هم باشند که جامشان تهی است ، چقدر خود پسند و طماع بوده ام .»

ازعجائب وجود هلم کلر توانائی شگفت انگیز او به احساس و درك زیبایی است . برآستی باور نکردنی است که کسی که چشمانش نمی بیند و در تاریکی محض بسر می برد باچنین حساسیتی زیبایی ها را به بیند : «مدالی که چهره هومر بر آن منقش است از دیوار کتابخانه ام آویزان است و چون در دسترس می باشد به آسانی می توانم آنرا لمس کنم و صورت زیبای غمناکش را احساس نمایم . چه خوب بهر يك از خطوط آن پیشانی باشکوه آشنا هستم - خطوطی که هر يك نشان دهنده راههای زندگی و

که در کودکی انگشتان خود را بر حروف برجسته کتاب اشعار **تثی سون** ، شاعر انگلیسی ، می‌گشود و به آنجا میرسد که شاعر می‌گوید :
« آه ، ای دریای عظیم

بر سنگهای سرد و تیره ات بشکن ، »
می‌نویسد که ناگهان از خواندن دست کشیدم ، زیرا احساس کردم که دستم از اشک تر شد .»

ناگفته نباید گذاشت که هلن کلرپاره ای از شخصیت و بزرگی و بینائی باطن خود را به معلم روشن بینش مرهون است. میس سولیوان از همان سالهای اول تعلیم هلن همواره کوشیده است که شاگرد خود را به واقعیت ها و حقایق حیات آشناتر و بیناتر سازد . وی هرگز هم خود را فقط مصروف به این نداشته که سخن گفتن و سخن فهمیدن را به شاگرد خود بیاموزد ، بلکه جهد کرده است که هلن را انسان ، انسانی بینا و اندیشمند ، بار بیاورد و به او بیاموزد که به ظواهر امور و توضیحات ساده درباره حیات قناعت نکند و به کنه حقایق راه برد. نخستین باری که شاگرد خردسالی نام بهشت را شنیده و برای درک آن کنجکاوی کودکانه ای نشان داده ، میس سولیوان به او گفته است که « بهشت یعنی آنجائی که عدالت حکم فرماید . » همین تعلیمات است که هلن را در سن نوزده سالگی توانا می‌سازد باینکه در پاسخ دوستانش که به او گفته اند « سعادت جاوید در آن دنیا در انتظار هست » با ظرافت و قاطعیت بگوید : « اگر تابحال نمرده اید از کجا می‌دانید ؟ »

تعلیمات میس سولیوان محدود به کار آموزش و پرورش هلن کلر نیست و چنان ارزشمند است که گاه جنبه جهانی پیدا می‌کند و همه کس را بکار می‌آید . نظریات او در مورد آموزش و پرورش ، و خاصه در مورد آموختن زبان به کودک ، در حد خود موجب تحول فن و هنر تعلیم و تربیت گشته است . درباره زبان اعتقاد میس سولیوان اینست که « زبان زائیده زندگی و احتیاجات و تجربیات آن است . در ابتدا مغز شاگرد کوچک من تهی بود ، زیرا دردنیائی زندگی می‌کرد که آن را نمی‌شناخت . زبان و دانش بنحو غیر قابل تجزیه ای بهم مرتبط است. تسلط در زبان لازمه اش اطلاع و دانش حقیقی

نمایاننده کشمکش های دردناک ورنج بیکران وی است . چشمان بی فروغ و نابینایش حتی روی آن فلز سرد مدال گونی که بیهوده بدنیاال روشنائی و آسمانهای آبی شهر محبوبش ، پلاس ، می‌گردد . آن دهان زیبا ، محکم و مهربان نیز حکایت از این جستجوی بی‌نرم می‌کند . چهره مجسمه شاعری است که درد و غم را کشیده . آه که چه خوب محرومیت وی را - آن شب ظلمانی و ابدی که زندگی وی را فرا گرفته بود - درک میکنم . و با همان گوشهای از کار افتاده و ناشنوائیش ارتعاشات آهنگ موسیقی را بخوبی احساس می‌کند و اینگونه توصیف می‌نماید : « امواج عظیم ارگ مانند موج دریا که در اقیانوس به کشتی بخورد بر تنم کوبیده می‌شد . »

قدرت هلن در کار درک و احساس آثار هنری و قضاوت درباره آنها نیز حیرت آور ، و با دینظر گرفتن سن و سال او چه بسا باور نکردنی است . در سن نوزده سالگی پس از خواندن آثار **هومر** می‌گوید : « ایللیاد جز درباره جنگ سخن نمی‌گوید و انسان گاهی از چکاچاك شمشیر و نیزه و میدان کارزار خسته میشود ، اما **اودیسه** از شجاعتی شرافتمندانه تر سخن می‌گوید - شجاعت روح رنج برده و ماتم کشیده ای که تا آخر نیرومند می‌ماند . » و درباره قهرمانان به اصطلاح « بد » و « پلید » نمایشنامه های شکسپیر چنین اظهار نظر می‌نماید : « حتماً آشنائی من با **شایلاک** و **ساتان** در یکرمان می‌بایستی اتفاق افتاده باشد ، زیرا این دو شخص مدتها در مغز من وابسته بمن مانده بودند و یادم هست که دلم بحال هر دو می‌سوخت . بطرز مبهمی حس می‌کردم که این اشخاص حتی اگر بخواهند نمی‌توانند خوب باشند ، زیرا کسی حاضر نیست کمکشان کند و یا اقلاً مهلتی به آنها بدهد بلکه نیکوکاری کنند . حتی اکنون هم قلباً نمی‌توانم آنها را کاملاً محکوم نمایم . لحظاتی فرا میرسد که احساس می‌کنم اشخاصی چون **یهودا** و **شایلاک** و حتی خود شیطان پره های شکسته ای از چرخ نیکی هستند که در وقت مناسب تعمیر و کامل خواهند شد . » حساسیت او نیز هنگام خواندن شعر ، خارق العاده است. هنگامی

امیدهای نو

تالیف لرد برترندرسل
ترجمه دکتر سیدعلی شایگان

« زمان حاضر زمانبست که در آن حس حیرتی توام باعجز و ناتوانی همه را گرفته . می بینیم بطرف جنگی میرویم که تقریباً هیچکس خواهان آن نیست . جنگی که همه میدانیم قسمت اعظم نوع بشر را بیدار نیستی خواهد فرستاد . باوجود این مانند خرگوشی که در برابر مار افسون شده باشد خیرخبره بخطر نگاه میکنیم بدون اینکه بدانیم برای جلوگیری از آن چه باید کرد . در همه جا داستانهای مخوف از بمب اتمی ... و شهرهای باخاک یکسان شده ... نقل میکنیم ولی با اینکه عقل حکم میکند که از مشاهده چنین دورنمایی بخود بلرزیم ... برای جلوگیری از بدبختی تصمیم قاطعی نمیگیریم . »

برترندرسل کتاب « امیدهای نو » را با این سخنان آغاز میکند و میگوید که همین حس حیرت و وحشت از جنگی که سرنوشت بشر را تهدید میکند در جهانیان يك حس عدم اطمینان بآینده ایجاد کرده است اما « عدم اطمینان بآینده از هر کوششی ... جلوگیری میکند و يك حالت بدبختی توام با ن آسانی بوجود میآورد ... » رسل فیلسوف و ریاضی دان و نویسنده بزرگ معاصر انگلیسی که اکنون هشتاد و شش سال از عمر اومی گذرد بانوشتن کتاب امیدهای نو خواسته است راه جلوگیری از « بدبختی » را نشان دهد و دریچه ای از امید بروی افرادی بگشاید که سبیل نومیدی در ارکان وجودشان رخنه کرده است . آری او نیز مانند هر متفکر بنیادل روشن رانی معتقدست که یاس و نومیدی خود شرنگی است که جان آدمی را تباه یادست کم روزگارش را سیاه میکند . پایداری بشر بسته بامیدواری اوست و امید و زندگی از هم جداننوانند بود همچنانکه نومیدی نیز عین مرگ است . مقصود بزرگی که وی در تمام نوشته های

درباره اشیا است ... من هرگز زبان را فقط بخاطر تدریس زبان به اونیاموختم ، بلکه آنرا بمنزله واسطه ای که افکارش را بیان کند بکار بردم . بدین ترتیب آموزش زبان همراه کسب دانش پیشرفت می کرد . »

روشی که میس سولیوان در تعلیم هنر کلمر بکار برده تجربی و عملی است . او شاگرد خود را برای زندگی آماده می کند ، از اینرو او را در ضمن زندگی پرورش می دهد و اصول روش خود را از زندگی روزانه بدست می آورد . سخن کوتاه ، مکتب او مکتب زندگی است و با عبارات تصنعی و فلو رمولهای خشک روی تخته سیاه سروکار ندارد . همین است که با جرات و صراحت اظهار میدارد : « ریاضیات عشق و محبت کودک را بر نمی انگیزد و دانستن اندازه دنیائی که در آن زیست می کند او را به تحسین زیباییهای آن و انمیدارد . بیائید تا کودکان خود را در سالهای اول زندگی بسوی لذت بردن از مواهب طبیعی راهنما باشیم . بیائید تا آنها را رها کنیم تا در مزارع بگردند و حیوانات را واری کنند و اشیا حقیقی را مشاهده مشاهده نمایند . کودک اگر در اوضاع و احوال صحیح قرار گرفته باشد خودش خود را تعلیم خواهد داد . »

درباره ترجمه این کتاب پردازش باید گفت که مترجم بخوبی از مذهب کار خود برآمده و در عین رعایت امانت و وفاداری به متن ، کتاب را به فارسی روان و مانوسی برگردانده است . عباراتی که نویسنده این سطور به نقل از کتاب آورده خود مبین این گفته است . اما اگر بخواهیم موشکافی کنیم ، پاره ای لغزش های جزئی مترجم را باید تذکر داد : آوردن « نهار » بجای « ناهار » ، « سالون » بجای « تالار » ، « دهات » بجای « دیه ها - روستاها » و « کر » بجای « کرو لال » (زیرا در زبان انگلیسی امریکا کلمه Deaf را بمعنای اعم در مورد اشخاص « کرو لال » بکار می برند - البته این اشتباه مترجم همه جا تکرار نشده است) .

جای تأسف است که چنین کتابی خالی از غلط های جایی نیست ، و نمیدانیم چرا باوجود این لغزش های مطبوعه ای « غلطنامه » ای به کثات نیافزودند سیروس پرهام

دستوری میدهد که اساسا با آنچه درین باب تاکنون گفته شده تا اندازه ای متفاوتست (ص ج)

درین کتاب رسل نخست به بیان این مطلب پرداخته است که بشر پیوسته گرفتار سه نوع مبارزه است: مبارزه انسان با طبیعت، مبارزه انسان با انسان و مبارزه انسان با نفس خود و در واقع هر یک از انواع این مبارزات یکی از فصول کتاب را تشکیل میدهد:

انسان در راه حفظ و بقای خود از ابتداء با عوامل طبیعی در افتاده و با هموعان خود در کشمکش بوده تا قایت توانسته است بر اثر تکامل صنعت بر طبیعت تسلط یابد و قسمتی از نیروی خود را صرف رفاه و آسایش خود کند اما «قسمت بسیار مهمی از نیروی خود را بکشتن مردم دیگر یا تهیه وسائل کشتن آنها یا پرداخت اجر بآنها که سابقا مردم راکشته اند اختصاص میدهد، در ممالك متحده امریکا تقریبا يك پنجم مجموع تولید کشور صرف تجدید تسلیحات میشود. بنابراین آزادی از قید اسارت در دست طبیعت را بهیچوجه نمیشود مطلقا نعمتی دانست.» (ص ۲۸) آنگاه رسل به بیان این نکته میپردازد که هر چند بشر به نیروی علم و دانش بر طبیعت غلبه یافته اما قدرت او محدود است و محدودیت علم و صنعت میتواند که از دامنه این محدودیت بکاهد بی آنکه بکلی آنرا از میان بردارد. اهم مشکلاتی که در آینده ممکنست بشر روی دهد و قدرت او را محدود کند مبارزات از پایان یافتن منابع نیرو که صنعت متکی بآنهاست و تبدیل شدن اراضی زراعتی بصحاری قفر بایر و ازدیاد جمعیت جهان بنسبتی حیرت انگیز. رسل در باره هر یک از این مشکلات محتمل الوقوع داد سخن داده و کوشیده تا راه حل آنها را هم بدست دهد. در قسمت دوم کتاب که موضوع آن مبارزه انسان با انسان است مولف در باب ملیت و تعصبات ملی و زبان ملیت افراطی و لزوم حکومت و دولت جهانی و تعریف قانون و منشأ مالکیت و زبان مخاصمات نژادی بحث میکند و میگوید «اگر دنیا خواهان صلح است این خصومت باید ریشه کن شود و اگر نوع بشر - اعم از سفید یاسیاه یا سرخ -

خود دنبال میکند دو هفته اول بقای بشر و حفظ او از بلای جنگ و خونریزی و در هفته دوم رها ساختن او از قید خرافات و اوهام است. ازینرو متحمل زیانها و ناکامیهای بسیار شده است. يك روز از وکالت مجلس محروم میش کرده اند و روز دیگر از استادی دانشگاه. حتی روزگاری مانع از مسافرت او به آمریکا شده اند.

از همه بدتر آنکه در جنگ اول جهانی بحرم هواداری از آئین صلح دوستی (پاسیفیزم) چندی بزندانش افکندند. از آنچه گفتیم پیداست که باید نام رسل را در ردیف مصلحان جامعه بشری یاد کرد. اما او نه مصلح مذهبی است نه مصلح سیاسی. فکر و ذکر او متوجه بهبود حال بشر بطور کلی است. هنگامی که درباره سرنوشت آدمی میاندیشد اندیشه وی فارغ از تقسیم بنی آدم بملل و نحل و اقوام و ام است و طبعا ذهن او بطبقات و درجاتی که در اجتماع وجود دارند و باهم دوستیزه و پیکرند توجه ندارد، چنانکه يك جا در کتاب مورد بحث مینویسد «من درین کتاب راجع بانسان مثل اینکه يك فرد واحد باشد و يك شرح حال داشته باشد فکر میکنم.» گویی خود را معلمی می پندارد که سرو کارش با گروهی اطفال بازیگوش است و میخواهد که آنان را با تربیت و ارشاد حکیمانه و نصایح پدرا نه بصراط مستقیم معقل و حکمت رهنمون شود و بهمین سبب وی را يك «مصلح روانشناس» خوانده اند. ازینجاست که پیروان فرقه های مذهبی و مکتب های مختلف سیاسی پاره ای عقاید سیاسی و اجتماعی او را بیاد انتقاد گرفته و برد و تخطئه آنها پرداخته اند و انصاف باید داد که مقداری از آراء و افکار او درخور اعتراض و بطلانست.

«امیدهای نو» را باید یکی از آثار گران قدر برترند رسل دانست زیرا بقول مترجم «مسائل دران مطرح است که همگی مورد ابتلای زمان ماست بدون اینکه در سیاست روز وارد شده باشد.» مولف دانشمند کتاب پس از اینکه موجبات نگرانی واضطراب بشر و علل کشمکش ها و مناقشات گوناگون او را بیان میکند برای امکان زندگانی قرین سعادت و صلح و صفا

بایست باقی بمالد باید قبل از پایان قرن حاضر صلح دنیا تامین گردد ۵۰ (ص ۱۶۱) .
 آنگاه نویسنده صاحب نظر در باره «عقاید و ایده‌ال‌ها» گفتگو میکند و بمطالعه ماهیت تعصب در عقاید مذهبی و سیاسی و علل آن و طرق تخفیف آن میپردازد و باین نتیجه میرسد که مشکلاتی که گریبانگیر بشرست و طرق تخفیف آن میپردازد باین نتیجه میرسد که مشکلاتی که گریبانگیر بشرست و اودرباره هریک سخن رانده در کمتر از پنجاه سال حل نخواهد شد و باید درین مدت صلح جهان را با توجه بخطر عظیمی که آن را تهدید میکند بهر تدبیر شده حفظ کرد . در پایان این قسمت با اشاره بخطر ترس میگوید راست است که ممکنست جنگ دیگری درگیرد که بمراپ وحشت انگیزتر از جنگهای گذشته خواهد بود با اینهمه «کسانی از ما که آرزو داوند جهانی را که بشر میتواند بوجود آورد ببینند نباید اگر جنگ جهانی سوم هم روی داد از امید و ایمان خود دست بردارند . دنیا با آخر نخواهد رسید...»
 وظیفه ماست که هر قدر هم ظلمت و غم و ماتم بر جهان مستولی شود امید خود را زنده نگاه داریم و افکار خود را علی رغم بدبختی های حال متوجه آینده کنیم » (ص ۲۱۴)
 بقیه کتاب اختصاص دارد ببحث در انواع و اقسام ترس و تاثیرات شگرف آن در زندگانی انسان و طرز تفکر او و راه مبارزه با ترس و تحقیق در عوامل سعادت و لزوم تعلیم و تربیت صحیح افراد و اقداماتی که ممکنست مانع از ایجاد جنگ گردد .

ارزش ادبی نوشته های رسل کمتر از ارزش فلسفی و علمی آنها نیست و از همین نکته میتوان استنباط کرد که دشواری ترجمه آثار او تا بجه حد است و توفیق درین کار محتاج چه مایه ذوق و دانش است . با توجه باین نکات بجزرات میتوان گفت که ترجمه «امید های نو» از ترجمه های شیوا و کم نظیر است که تاکنون در بازار علم و ادب عرضه شده است و چون دسترسی بمتن انگلیسی کتاب نداشتیم تصور میکنم که مترجم دانشمند رعایت دقت و امانت را هم کرده باشند .

از مرایای این کتاب حواشی سودمند فراوان و لهرستی است که از آن ترتیب داده شده است . با اینهمه بعضی مطالب یا در حواشی توضیح داده نشده مانند «نحله منچستر» (ص ۵۷) و «قانون آهنین مرد» (ص ۷۲) و «کالوین مصلح مذهبی» (ص ۱۷۲) یا اگر شده ناقص است مانند «شهنومه» یا «ملی ژاپونیا» (ص ۱۶۴) و «پروان آمن» (ص ۱۸۱) و قضیه دکتر لاکیمور (ص ۱۸۴) . ملاحظه انگلیسی معدودی از کلمات نیز نوشته نشده است ، مانند «نحله منچستر» و «قانون آهنین مرد» که پیش ازین ذکر شد و «نحله اقتصادی قدیم» (ص ۱۸۹) . در ترجمه بعضی کلمات نیز اشتباهاتی روی داده است مانند «علمای اخلاق اساطیر کهنه» که لابد جزء دوم ترجمه عبارت old-fashioned است و باید به کهنه پرست و نظایر آن ترجمه شود . دیگر کلمه «وضع طبقاتی» که ترجمه غلط بالا اقل مبهم و نارسای Caste - System است (ص ۱۰۲) و مقصود از آن ، سیستم طبقاتی و موردی هندوستانست و میدا آن برسان غلبه آریائیها بهند بال میگردد . دیگر کلمه و حشوها که ترجمه غلط کلمه barbarian = بربرهاست و کلمه اخیر که در زبانهای اروپائی نیز عینا رایج است اصلا مأخوذ از یونانیست و در یونان قدیم با افراد غیر یونانی و در دوران تسلط رومیها با افراد غیر یونانی و غیر رومی و در قرون اخیر با افراد و جماعتی اطلاق شده است که در درجه ساقلی از تمدن بسر میبرند و در عربی نیز بهمین معنی بکار میرود . دیگر کلمه افعاض است که بجای تسامح بکار رفته است (ص ۱۶۷ و ۱۶۹) دیگر کلمه «قاعده» که ترجمه غلط manner است (ص ۲۴۶) و حال اینکه در اینجا بمعنی آداب است . در صفحه ۲۰۴ بجای مبارت «سرگذشت قهرمانی انسان» نوشته شده است «داستان رزمی انسان» علت این اشتباه است که کلمه epic ، بهر دو معنی آمده است . در ترجمه بعضی نسبت ها نیز مسامحاتی روی داده ، ازین قبیل است در اویدین (ص ۱۴۱) بجای دراویدی ، آلیژواها (ص ۱۶۶) بجای آلیها . املا بعضی اعلام نیز درست نیست مانند هامورابی (ص ۱۱) بجای حمورابی و آشتارت (ص ۱۶۵) بجای عشتاروت . در ضمن جزء اول کلمه

ترجمه بزبانهای مختلف پیموده است ، - پهلوی ، سریانی ، عبری ، یونانی ، عربی ، زبانهای معاصر اروپائی و آسیای باختری ، زبانهای خاور دور : مالایائی ، مغولی ، جاوه‌ای ، مادورائی و غیره ، - معلوم میدارد ، بطوریکه خواننده منظره با شکوهی از سرنوشت این کتاب که بحق باید آنرا بهترین معرف خردمندی شرق آریائی دانست پیش روی خود می‌بیند . . .

سرگذشت ترجمه های فارسی کلیله و دهلیدب ها و تلخیص هائی که از آن کرده اند و نیز کلیله های منظومی که شاعران از زمان سامانیان تا امروز پرداخته اند کمتر از این جالب نیست . در اینجا با نامهای رودکی ، ابوالمعالی نصراله ، حسین واعظ کاشفی ، قانمی طوسی ، ابوالفضل بن مبارک و غیره برمیخوریم ؛ و جالبتر آنکه در همین بیست سی ساله اخیر این کتاب در ایران سه بار بنظم در آمده است . و این خود معلوم میدارد که قصه های حکمت آموز کلیله و دمنه تا چه حد با ذوق مردم این سرزمین موافق بوده و تا چه حد بر دلها نشسته است .

چنانکه از رساله آقای محبوب بر میآید ، هسته اصلی کتاب کلیله و دمنه همان پنج باب «پنجانتره» است که متن سانسکریت آن هم اینک موجود است . براین پنج باب باید سه باب دیگر ، - و نیز داستان « مردی که از پیش شتر مت بگریخت و ضرورت خویشتن در چاهی آویخت » که در باب برزویه طبیب آمده است - افزوده شود ؛ و این بابها از منظومه حماسی هند باستان ، یعنی از «مهابهاراتا» اقتباس شده است . و اما سه باب برزویه طبیب ، و تفحص عن امر دمنه ، والناسک و الضیف را ظاهرا خود ابن مقفع نوشته است ؛ و باب آخر ، یعنی «باب البلاء و البراهمه» از کتاب «جاویدان خرد» منسوب به هوشنگ شاه پیشدادی گرفته شده است ، که ابوعلی مسکویه سخنان حکمای ایران و هند و روم و عرب را بدان افزوده و از آن مجموعه ای بزبان عربی گرد آورده است .

رساله آقای محبوب شامل فهرست ها و جدولهای چندی است ؛ از آن جمله جدولی که بین پنج باب پنجانتره و ترجمه

«برتراند راسل» یا میبایست با تلفظ فرانسوی یعنی «برتران» ضبط شده باشد یا با تلفظ انگلیسی یعنی «برترند» (بکسر را دوم) و اما نکاتی که ذکر شد سرمونی از ارزش ترجمه نمیکاهد و اینگونه لغزشها کم و بیش بکسانی که با کارهای علمی سروکار دارند دست میدهد .

از برترند رسل تاکنون نوشته های دیگری بفارسی ترجمه شده که مترجم «امیدهای نو» آنها را در مقدمه خود نام برده اند و در اینجا لازم است بگویم که نویسنده این سطور نیز یکی از رسالات او را تحت عنوان «آزاد اندیشی و تبلیغات رسمی» ترجمه کرده و در شماره های آذرماه ۱۳۲۴ روزنامه هفتگی مهرگان بجاپرسانده است .

بنظر من مطالعه کتاب امیدهای نو برای تمام کسانی که تشنه دوك حقایق و شیفته پی بردن با فکر مردان بزرگداند خاصه برای مردمی که نگران سرنوشت بشریت اند ضرورت دارد و امیدوارم که مترجم محترم بترجمه آثار دیگر رسل همت گمارند و درین کار توفیق حاصل کنند .

منوچهر امیری

درباره

کلیله و دمنه

رساله تحقیقی

از :

محمد جعفر محبوب

این رساله تحقیق جامعی در باره کتابی است که شاید ما در همه کتابهای افسانه جهان باشد ، و بهر حال تألیفش در ادبیات بسیاری از ملت ها مشهود است . آقای محبوب با دقتی در خور تحسین منابع اصلی کتابی را که در میان فارسی زبانان بنام معروف تر خود «کلیله و دمنه» و در مغرب زمین بنام «افسانه های بید پای» شناخته شده است ذکر میکند و نحوه انتقال آن را از سرزمین هند به دربار انوشیروان باز می گوید و خط سیر طولانی و جالبی را که این کتاب ضمن

وباب الملك الجرذان ووزرائه
 که در ترجمه عربی ابن مقفع آمده
 است و در دست است ، و آقای محجوب
 کوشیده‌اند تا آنرا بهمان سبک و انشای
 ابوالمعالی و حتی المقدور با بکار بردن
 همان لغات و تعبیرات و اصطلاحات به
 فارسی درآورند و الحق از عهده این مهم
 برآمده‌اند و خدمت بسیار پسندیده‌ای
 کرده‌اند .

بی شک رساله آقای محجوب در
 عداد بهترین کارهایی است که در زمینه
 تحقیق متون قدیم نثر فارسی در ایران
 انجام گرفته است و میتواند برای
 پژوهندگان جوان سرمشق باشد .

م . ا . به آذین

فارسی ابوالمعالی نصراله (که در این پنج
 باب با ترجمه عربی مطابقت کامل دارد)
 و انوار سهیلی در آن مقایسه بعمل آمده
 و حکایاتی که در هر باب از این سه روایت
 مختلف مندرج است نام برده شده است .
 همچنین آقای محجوب مقایسه و داوری
 درستی میان کلیله و دمنه بهرامشاهی و
 انوار سهیلی کرده‌اند که جالب است .

اما امتیاز رساله آقای محجوب خاصه
 در ترجمه دوباب از کلیله و دمنه است که
 تاکنون به فارسی درنیامده بود و ظاهراً
 در نسخه مآخذ ابوالمعالی نصراله بن
 عبدالحمید نیز وجود نداشت تا بفارسی
 در آید . این دو باب از این قرار است :
 باب الحماة والثلعب و مالک الحورین

نامه يك خواننده

درباره داستانهای شاهنامه

آقای مجله صدف (۱)

جناب آقای دکتر یارشاطر، استاد
 محترم دانشگاه ، در مقدمه چنین مرقوم
 فرموده‌اند : « بسیاری از خوانندگان شاهنامه
 این پرسش را در خاطر دارند که آیا داستانهای
 شاهنامه راست است یا سراسر افسانه است
 و یا جزئی از حقیقت در آن نهفته است ؟
 آیا ضحاک براستی مار بردوش داشت ؟
 یا جمشید ششصد سال زیست ؟ یا سام را
 سیمرغ درکوه پرورد ؟ یا اسفندیار روئین تن
 بود ؟ یا رستم یا دیوان نبرد کرد ؟ »
 و باین سوالات خود آقای دکتر یارشاطر
 فاضلانه پاسخ داده‌اند . ولی ، چه خوب
 بود اگر استادی از استادان دانشگاه ما
 دامن همت بگرمیزد و بخوانندگان می‌فهماند
 که « چرا نباید چنین سوالاتی کرد ؟ »

« آیا سام را سیمرغ درکوه پرورد ؟ »
 - اولاً سام نبود و زال بود . لائیا قهرمانان
 داستان احتیاجی به تذکره تاریخی و شجره
 نسب ندارند . مگر آشکار
 نیست که کاراکترهای جاویدان هنگامی
 بوجود می‌آیند که از هرگونه قید و بند
 زندگی بشری خود آزاد شوند و زیر قلم
 نویسنده دوباره زندگی بیابند ؟ ... شکبیر

بنده یکی از خوانندگان شما هستم که
 به ارزش انتقاد آقای منوچهر امیری درباره
 کتاب آقای دکتر یارشاطر پی‌نبرده‌ام و
 کلمه‌ای از آنرا نفهمیده‌ام . از این جهت
 این سطور را برای اطلاع جنابعالی مینویسم .
 آقای دکتر یارشاطر کتابی نوشته‌اند
 بنام « داستانهای شاهنامه » که در نخستین
 جلد آن هفت داستان فردوسی بنثر آورده
 شده است . بقول منتقد شما « الحق نوشتن
 داستانهای شاهنامه با این شیوه کار هر کس
 نیست . نویسنده ای میخواهد صاحب ذوق
 که نثر فارسی را بتواند با فصاحت و زیبایی
 بنویسد . » و مسلم است که آقای یارشاطر
 جامع این اوصافست . باین وجود می‌پرسم
 چه شده است که داستانهای منشور کمتر
 یارشاطر کوچکترین وجه تشابهی با داستانهای
 اصیل فردوسی ندارد ؟

..... باید اقرار کنم که این هفت
 داستان دگرگون شده کوچکترین قلمی در راه
 ترویج داستانهای فردوسی نیست و حتی
 به عکس نتیجه میدهد .

وتور میرود ، سرسلم وتور را از تن جدا میکند و نزد فریدون (پدری که از مرگ ایرج نالانست) میفرستد . این داستان فردوسی است و آقای دکتر یارشاطر نیز بدروستی آنرا مویمو آورده است ، ولی چند سطر از آخر آن انداخته است .

این چند سطر چیست ؟

طبقی پیش فریدون میآوردند و بارچه از روی آن بر میدارند : سرهای جدا شده سلم وتور . - فریدون به سرهای قاتلان پسر خود ایرج می نگرد . اینها دشمنان زبون شده فریدوند . ولی این دشمنان فریدون فرزندان خود او هستند . حال فریدون چه کند ؟ از آن شاد باشد که انتقام خون ایرج را گرفته است ، یا از آنکه دوپسر دیگرش را از دست داده اشک بریزد ؟ این جا ، در پنج شش بیت ، فردوسی حال این فریدون بدبخت ، این پدر دردمند راجتان وصف می کند و اندوه این پیروزی تلخ راجتان در وجود او می نمایاند که روان خواننده را برمی انگیزد . اینجا است که فریدون بعنوان يك پندرسوز و مهربان مشخص میشود : اینجا است که خواننده در اعجاز شاهنامه محو میشود ، و اتفاقا درست همین جارا آقای دکتر یارشاطر حذف کرده اند .

شاید بنظر ایشان چشم پوشیدن از یکی دو بیت که به اصل داستان لطمه نمیزند جایز باشد . ولی همین باعث شده است که در شاهنامه منشور آقای دکتر یارشاطر کاراکترها رنگ خود را از دست بدهند ، صفات متضاد آنها محو گردد و مثبت ها و منفی ها هردو به صفر نزدیک شود .

.... انسانها از بسیاری جهات صفات مشترك دارند . صفتی یا صفاتی خاص آنها را از هم متمایز میکند . در داستان نیز رنگ هر قهرمان بهمین صفات خاص که ممکن است در چند گفتگو بیان شده باشد مشخص میگردد .

اگر شما به این چند گفتگو توجه نکنید ، یا قدری تیزی گفتار را بگیرید ، آنوقت شخصیت او را یکباره محو کرده اید . مثال دیگری میزنیم : داستان سوگ

آور رستم و سهراب .

در صفحه ۱۴۴ چنین میخوانیم :

« روزی سهراب از نزد همسالان خود برافروخته پیش مادر آمد و بتندی زبان

بجهت نمایاننامه های تاریخی خود شکسپیر نشده ، بلکه شاهکار او آن تراژدیهای است که قهرمانان را آزاد از قیدوبند حوادث عادی زندگیشان دوباره آفریده است . فردوسی هم بجهت سرودن تاریخ زندگی و حکومت انوشیروان و خسرو پرویز فردوسی نشده ، بلکه شاهکار او همان داستانهای است که از نظر تاریخی هیچ مدرکی برای اثبات آن وجود ندارد . رستم و سهراب افسانه ای اودرمفزمیلیونها انسان زنده اند.... در داستانهای فردوسی تصویر خودمان ، روحیات خودمان ، کشاکشها و برخورد های زندگی خودمان را میجوئیم ... مردم داستان رستم و اسفندیار را بالذت میخوانند یا در قهوه خانه ها از دهان نقال می شنوند ، و هیچ وقت نمی پرسند که آیا اسفندیار را میتوان با داریوش شاه هخامنشی یکی دانست ، یا باید او را از سلسله پادشاهان شرقی ایران شمرد انمی پرسند چرا این همه وقایع در چنین مدت کمی اتفاق میفتد ، نمی پرسند که چرا زمان و مکان چنین مبهم و گنگ بیان شده است ... برای آنها رستم همیشه زنده است و با همان هیئت و روح و خصالی که شاعر آفریده زنده خواهد بود . تنها مثنوی تحصیل کرده شهری چنان ذوق زندگی را از دست داده اند که میخواهند فردوسی را بامعیار راست و دروغ بودن داستانهای آن بسنجند .

... آقای دکتر یارشاطر روح شاهنامه را در اثر خود زنده نکرده اند . مثلا نویسنده داستان خونخواهی منوچهر را به نثر نگاشته است . حوادث همانگونه است که فردوسی بیان کرده و گفتگوها نیز تقریبا گفتگوهای نثر شده شاهنامه است . لیکن هر چه داستان فردوسی شورانگیز است ، بهمان نسبت داستان آقای دکتر شاطر بی حرکت مینماید . علت چیست ؟ ... علت آشکار است . نثر کننده داستانهای فردوسی نکته ای از ساختمان اصلی داستان را فرو نگذاشته ، اما آن جزئیات « خیلی جزئی » را که تار و پود احساسات بشری نامیده میشود از نظر دور داشته است ؛ و در نتیجه داستان فردوسی را بیان کرده بدون آنکه کاراکترهای آنرا پرورده باشد .^۵

منوچهر ، نواده فریدون ، براهنمائی خود فریدون بکین خواهی ایرج بجنک سلم

یار شاطر می‌آورد. و فنی که گرد آفرید بحیله از چنگ سهراب می‌گربزد، سهراب در پای باره بروایت داستان منشور چنین می‌گوید: «ای پریچهره، بمهر و ماه سوگند که گرد از بنیاد این دژ خواهیم انگیخت و آنرا با خاک یکسان خواهیم کرد. مگر پیمان نبستی که بامن راستی پینی گیری و دژ را بمن بسجاری و ستیزه را بیکسو نمی؟ از آنروز که درمانده و پیچان شوی و راه چاره راندانی اندیشه کن.»

ولی در شاهنامه فردوسی سهراب چنین می‌گوید:

من این باره با خاک پست آورم
ترا ای ستمگر بدست آورم
باز باید گفت که آقای دکتر یار شاطر داستان را درست بیان کرده ولی جان کلام را از میان برده است. چرا سهراب به گرد آفرید می‌گوید «ستمگر» و نمی‌گوید «ای شوم پی»، «ای بد نشان» «ای اهرمن» و دهها نسبتی که معمولاً پهلوانان فردوسی بدشمنانشان میدهند؟ این کلام حاکی از دود عاشقی است که از معشوقه خود ستم دیده است. گرد آفرید بر سهراب ستمگر شده و سهراب مفرو و سرکش نمیتواند بر این شیر دختر دشنامی بالاتر از ستمگر بدهد.

این مثالها و بسیار مثالهای دیگر نشان میدهد که کاراکترهای شاهنامه شناخته نشده‌اند و دقیق روانی و احساسات پهلوانان مورد توجه نبوده است.

حال برگردیم به سر آغاز مقاله آقای امیری که می‌فرمودند «نوشتن داستانهای شاهنامه با این شیوه کار هر کسی نیست نویسنده‌ای میخواهد صاحب ذوق که نثر فارسی را بتواند با فصاحت و زیبایی بنویسد.»

البته، با این «شیوه»، همین است که ایشان می‌گویند؛ ولی اگر کسی بخواهد با شیوه فردوسی داستان بنویسد، باید علاوه بر فصاحت نثر صفت دیگری هم داشته باشد، و آن شناخت روان انسان و شناخت گردش زندگیست.

من میتوانم صفت داستانهای آقای دکتر یار شاطر را چنین بیان کنم: «حفظ استخوان بندی داستان فردوسی مو بمو، و کشتن روح داستان سر تا پا.» اینک

برگشاد که من در همه هنرها بر همگان برتری دارم... اما نژاد خود را نمی‌دانم و پدر خویش را نمی‌شناسم. چون همسالگان ببرسند فرزند کیستی چه پاسخ دهم؟ اکنون یا این راز را بر من بگشا و نژاد مرا آشکار کن، یا دیگر از من مهر و سپاس چشم مدار.»

از نظر داستان این سخن ایرادی ندارد. ولی از نظر تشخیص کاراکتر سهراب آنچه آقای دکتر نوشته اند گمراه کننده است.

سهراب به مادر خود گفته بود
... گستاخ، با من بگوی:

که من چون ز همسالگان برترم،
همی با آسمان اندر آید سرم،
ز تخم کیم، از کدامین گهر؟
چه گویم، چو پرسد کسی از پدر؟

این توصیف جوانی است مفرو و نیرو و پر حرارت که آسمان را هم نمیتواند بالای سر خود ببیند. میخواهد بدانند پدرش کیست. میخواهد از پاکدامنی مادرش آگاه شود. در طبع او غرور و سرکشی چنان شعله میزند که بمحض ظنین شدن بسراغ مادرش میرود و با علاقه شدیدی که بمادر دارد (و این علاقه در داستان آشکار میشود) چنین تندبر او بانگ میزند، و مسلم است که اگر لکه ننگی بردامانش ببیند بی گفتگو او را نابود خواهد کرد. ملاحظه می‌کنید که فردوسی بایک جمله «گستاخ بامن بگوی» با چه قدرتی خصلت سهراب مفرو و پر نیرو را مینمایاند؛ می‌بینید که در معرفی قهرمان داستان خود تا چه حد دقت داشته است!

برای آقای دکتر یار شاطر مهم این است که داستان در چارچوبه گفتار فردوسی بیان شود. ولی این تمام کار نیست. هر کاراکتری بیانی متناسب با خصلت خود دارد. سهراب وقتی که بمادرش ظنین شود چنین تند سخن می‌گوید، ولی اگر بجای سهراب کسی دیگری مثلاً سیاوش بود نوعی دیگر میگفت. مثلاً میگفت: «مادر، مرا از این گمان ناروا ببخش. دامن پاک ترالکهای نیالوده، ولی تادل رنج کشیده ام آرام گیرد، مرا از نام و نشان پدر آگاه گردان.» ممکن است جمله من غلط و حتی خنده آور باشد، ولی بهر حال متالیزست از اینکه یک موضوع در دهان دو کاراکتر مختلف چگونه باید بیان شود.

باز مثال دیگری از کتاب آقای دکتر

کسی برای نوشتن شاهنامه منشور صالح بود ، تنها بانشار متن اصلی شاهنامه و تلخیص آن همت گماشت و هیچگاه بفکر بنشر در آوردن آن نیفتاد . از آقای دکتر یار شاطر ، استاد محترم ، عاجزانه تقاضا داریم از اینکار در گذرند و بنحو دیگری در اشاعه شاهنامه بکوشند .

ارسلان پوریا

این سوال پیش می‌آید که اصلاً چه احتیاجی به نشر کردن داستانهای شاهنامه هست؟ خواندن داستان رستم و سهراب از روی متن اصلی برای هر فارسی زبان باسوادی امکان دارد ، خاصه که خواندن نشر آقای یار شاطر هم از آن ساده تر نیست . پیش از اینهم کسانی بفکر شاهنامه و ترویج آن بوده اند . مرحوم محمد علی فروغی، که خود استاد مسلم نشر فارسی و بیش از هر

کندوکا و در کتابهای خیلی جدی

شعله های جاویدان

مجموعه شعر

اثر : م - ص - هوردل متخلص به «ناطق حق»

سبك گوينده

«من سعی کرده‌ام در هروزن و بهر سبك و یا جور کردن هر گونه لفظ و معنی و قافیه باشد مقصود اساسی خود را که کشف حقیقت و درد نمائی و درمان دهی باشد بدون رعایت حفظ اصول فناتيك سبك شعر و قافیه پردازی و بدون رعایت خوش آمد هیچ فرد و افرادی و باز بدون رعایت اصل منحنی محافظه کاری بنظر انبوه جامعه انسانیت برسانم .»

ص ۶ : مقدمه

از بهر ذکر آرمان سبب دودسر شدم

از حادثات دهر دگر خون جگر شدم
با گردش زمان خیره عجب خیره سر شدم
مولود حوادثام و پیر سوانح روزگار
در مکتب حوادث ایام استاد تر شدم
از دست چرخ ستمگر چو چنگم استخوان و پوست
ز آهنگ ساز حادثه ها درس زبر شدم

او تار قلب من نرنی دست ناله های دل
 آتش زند بجان وجهانی چوشعله ور شدم
 فقرونداری همدم عمر است و افتخار من
 این بود کز عاکفان درگه علم و هنر شدم
 شیرم به طبع عالی و در سخن بچنگم است
 فرهنگ ناطق و مفلس ز سیم و زر شدم
 تفسیر زنده بسی کتب پند و حکمت
 در ظاهر از مقام و منصب و عنوان مختصر شدم
 نادیده مدارس و ناخوانده درس مکتب
 افزون ز بیست سال شد استاد رنجبر شدم
 استاد عادی مردم نداده درس من
 از راه کسب درس اجتماع چنین نامور شدم
 ص ۸

خاطرات کودکی

تا بسال هشت عمرم گرچه رنج آب بود
 کرده بود آماده مایحتاج نان و آب بود
 از تمام عمر من گوئی گل شاداب بود
 اولین سال رضاعت یا شب مهتاب بود
 بعد از آن تا سال هشتم نیشکر زهر آب بود
 ناخوشی و رنج بود و سوز تب باتاب بود
 روح حساس من از جور زمان بی تاب بود
 گوئی این من روح من با این زمان نایاب بود
 بعد از آن یکسال دیگر خنده لب نایاب بود
 خنده بود هم اگر چون گوهر کمیاب بود
 غنچه عمرم چنان بشکفت با پژمردگی
 سال هشتم من نهادم گام با آزرده گی
 ص ۱۲

دانشگاه بزرگان

مولوی وسعدی و حافظ ظهیر و انوری
 افتخار قرن فردوسی و صائب عنصری
 بالامارتین و هوگو آثار چون مشک عنبری
 باشکسپیر و روسو بامنطق چون خنجری
 دارد این مام طبیعت این همه مشک اذفری
 این همه شاگرد دارد این همه دانشوری
 افتخار است از چنین گلزار چینی هر گلی
 هر گلی بوئی دهد بر روی هر گل بلبلی
 ص ۷۴

بالاخره انتظار پایان رسید

کتاب راهنمای هنری شما

مکتب های ادبی

از: رضا سید حسینی

چاپ دوم

با تجدید نظر کامل از جمله سیرمکاتب ادبی در همه کشورهای اروپائی و علل و تاریخچه پیدایش هر مکتب و بحث های تازه تر و مفصل تر و ترجمه نمونه های مشخص تر و جالب تر از همه سبک ها و شیوه های ادبی و هنری که تاکنون در تاریخ ادبیات جهانی بوجود آمده است . درین چاپ خاصه به سبک های امروزی اروپا توجه بیشتری مبذول شده و ادبیات معاصر از هر لحاظ مورد بحث و تفصیل قرار گرفته است . جواب هر گونه مشکل و مجهولی که درباره ادبیات داشته باشید در این کتاب داده شده است .

در هفته اول فروردین منتشر می شود

انتشارات نیل

فهرست انتشارات کتابخانه ابن سینا - تهران

۱۳۳۵-۱۳۳۶

کتابهای دینی و دوره‌های مختلف کتب

۲۵۰ ریال	قرآن مجید ترجمه پانده
۳۵۰ ریال	تفصیل آیات القرآن الحکیم
۲۵۰	کشف الاسرار یا تفسیر خواجه عبدالله انصاری
۱۵۰	میراث اسلام
۵۰	تحقیق درباره دین اسلام
۲۵۰۰ ریال	دوره کامل فرهنگ بزرگ فارسی بفارسی (فرنودسار) ۵ مجلد اعلی باجمعه
۸۵۰	دوره کامل شاهنامه فردوسی در ۶
۸۲۰	سبعه حکیم نظامی گنجوی در ۷
۱۵۰۰	تاریخ ایران باستان پیرنیا و کرستن سن در ۴
۷۰۰	انقلاب مشروطیت ایران دکتر ملکزاده ۷
۴۴۰	حیات بحیی یا تاریخ معاصر (دولت آبادی) در ۴ مجلد
۱۰۰۰	تاریخ عمومی عالم آلبرماله در ۶ مجلد
۱۰۰۰	سلسله کتب علوم اداری بشرح زیر در ۷ مجلد بایک جعبه مخصوص
۱۰۰	۱ - عقاید بزرگترین علمای اقتصاد ترجمه دکتر پیرنیا
۱۵۰	۲ - فن اداره ترجمه مهاجر
۱۵۰	۳ - سازمان صنعتی و اداره آن مجتبائی
۲۵۰	۴ - فن اداره امور عمومی دکتر بازارکاد
۱۲۵	۵ - فن اداره امور عمومی مهاجر
۱۰۰	۶ - نظریات اساسی در فن اداره پیرنظر
۱۲۵	۷ - اصول سازمان اداری پرهام
۴۱۵	سلسله انتشارات انجمن دوستداران کتاب در ۶ جلد بشرح زیر
۵۰ ریال	۱ - موش و گربه مصور
۸۰	۲ - شرح حال ابن سینا
۸۰	۳ - عقل سرخ
۱۵۰	۴ - مناجات خواجه عبدالله انصاری
۴۰	۵ - شرح حال میرعماد
۱۵	۶ - تصاویر ابن سینا - سعدی - فردوسی
۱۰۰۰ ریال	سلسله انتشارات ایران کوده در ۱۶ جلد
۲۴۰	سلسله انتشارات برای کودکان در ۱۲ جلد

آثار آقای محمد حجازی

- ۱ - آئینه چاپ هشتم مجلد اعلی ۱۵۰ ریال
 ۲ - زیبا ، سوم ، ۱۵۰
 ۳ - هما ، چهارم ، ۶۰
 ۴ - پرچهر ، پنجم ، ۴۰
 ۵ - آهنگ ، ۶۰
 ۶ - ساغر ، ۶۰
 ۷ - پروانه ، ۴۰ ریال
 ۸ - سرشک ، ۶۰
 ۹ - اندیشه ، ۵۰
 ۱۰ - نمایشنامه حافظ ، ۱۵
 ۱۱ - نمایشنامه محمود آقارا و کیل کنید ، ۱۵
 ۱۲ - رشد شخصیت ، ۶۰
 ۱۳ - شادکامی ، ۶۰
 ۱۴ - سلامت روح ، ۵۰
 ۱۵ - عیش پیری و راز دوستی ، ۶۰
 ۱۶ - خلاصه تاریخ ایران ، ۷۰

آثار آقای علی دشتی

- ۱ - نقشی از حافظ ، ۱۵۰ ریال
 ۲ - سیری در دیوان شمس ، ۱۵۰
 ۳ - فتنه ، ۱۵۰
 ۴ - سایه ، ۱۵۰
 ۵ - جادو ، ۸۰
 ۶ - هندو ، ۸۰
 ۷ - اعتماد بنفس ، ۸۰
 ۸ - تطور ملل ، ۸۰
 ۹ - تفوق آنکلسا کسن مربوط بچیست ، ۱۰۰
آثار آقای شجاع الدین شفا :

- ۱ - ایران در ادبیات جهان ، ۱۵۰ ریال
 ۲ - دیوان شرقی کوتاه ، ۱۲۰
 ۳ - روح ایران ، ۱۰۰
 ۴ - منتخبی از شاهکارهای شعر جهان ، ۱۵۰
 ۵ - منتخبی از اشعار امریکائی ، ۶۰
 ۶ - ترانه های بی لی نیس ، ۶۰
 ۷ - نغمه های بی ، ۵۰
 ۸ - شاهکارها ، ۵۰

- ۹ - افسانه های راز و خیال ، ۶۰
 ۱۶ - نغمه های شاعرانه لامارتین ، ۶۰

قطعات ادبی - ترجمه - تألیف

- ترانه های شرقی ، ۶۰ ریال
 عشق و فضیلت ، ۵۰
 اعترافات ، ۱۵۰
 آخرین روز یک محکوم ، ۲۰
 شاهکارهای ادبیات امریکا ، ۱۲۰
 نریستان و ابزوت ، ۲۵
 پنج حکایت شکسپیر جلد ۱ و ۲ ، ۲۵۰
 انگشتر گمشده یا شا کوتلا ، ۱۶۰
 شبی در عمارت بیلاقی ، ۳۰
 فرشته لبنان و پادشاه فینیقی ، ۵۰
 دختر شامگاه ، ۶۰
 دریا ، ۴۰
 یکی بود یکی نبود ، ۴۰
 پیک مرگ و زندگی ، ۶۰
 یک دروغ چه کرد ، ۴۰
 دخمه ارغون ، ۳۰
 معشوقه و دوست ، ۴۰
 سرگذشت موسیقی جلد ۱ و ۲ ، ۲۷۰
 نویسندگان بزرگ معاصر دنیا ، ۴۰
 بنیاد نمایش در ایران ، ۱۰۰
 زنجیرهای تقدیر ، ۳۰
 پرنس خلیل ، ۶۰
 نامه یکزن ناشناس ، ۲۰
 یک سوال شیرین ، ۴۰
 کاج کج ، ۱۵
 دختر جنگل ، ۳۰
 در راه هند ، ۲۵
 کتاب بی نام ، ۳۰
 شنل ، ۷
 مصیبت کفش ، ۷
 بوران و فانیست ، ۱۰
 تتردام دوپاری ، ۵۰
 خدایان تشنه اند ، ۵۰

— کتابخانه ابن سینا معرفی میکند —

تحقیقات ادبی :

- مانی و دین او ۳۰۰ ریال
مقالات (۳۳ مقاله) ۵۰
تاریخ ادبیات در ایران جلد ۱ و ۲ ۷۵۰
تاریخ ادبی ایران ۱ (براون) ۳۵۰
تاریخ ادبیات ایران ۴ ۱۵۰
شعر العجم جلد ۱ و ۲ ۳۰۰
نهضت ادبی ایران در عصر قاجار ۳۰
آئین بزرگی ۱۲
کلیله و دمنه جدید با اهتمام اویسی ۸۰
شرح حال و آثار ملک الشعراء بهار ۱۵۰
ایران صغیر یا تذکره شعرای
پارسی گوی کشمیر ۳۰
بیست مقاله قزوینی ۱۸۰
قابوسنامه ۱۵۰
شعر و ادب فارسی ۶۰
تاریخ مختصر نثر فارسی ۳۰
دواوین شعرا
ترانه‌های خیام و باباطاهر ۱۵
زبدہ سعدی ۱۵
زبدہ حافظ فروغی ۲۵
رباعیات خیام (مصور) ۵۰
فال حافظ با ۵۰ تابلو ۳۰
باباطاهر مصور با ۲۴ تابلو ۶۰
شاهکارهای شعر فارسی ۳۰
دیوان حکیم ناصر خسرو علوی ۳۵۰
دیوان غمام همدانی ۱۲۰
دیوان اشعار رشید یاسمی ۱۰۰
دیوان اشعار نور الهدی منگنه ۱۲۰
گلستان ادب ۱۵۰
دیوان عنصری ۷۰
تحفة العراقین خاقانی ۱۵۰
دیوان باباطاهر عریان ۳۰
دیوان هاتف اصفهانی ۳۰
دیوان جمال اصفهانی ۲۰۰
دیوان ادیب الممالک فراهانی ۲۵۰
تحفه سامی (تذکره) ۸۰

- تذکره نصر آبادی ۲۰۰ ریال
تذکره لباب الالباب ۴۰۰
تذکره شعرای معاصر خلخالی ۲۰۰
صدف یا تذکره ای از سخنوران دوز ۲۵۰
زبدہ شاهنامه روحی ۱۵۰
مکتب شمس انجوی ۱۵۰
افکار و آثار ابرج ۱۲۰

کتاب تاریخی و شرح حال

- پیامبر (زندگانی رسول اکرم ص) ۱۰۰ ریال
بانوی کربلا ۳۰
زندگانی شام عباس اول ۲ جلد ۳۰۰
تاریخ آل مظفر ۵۰
سفرنامه ژنرال سایکس در ایران ۲۰۰
سفرنامه از خراسان تا بختیاری ۵۰۰
داستان بشر ترجمه جمالزاده ۲۰۰
نادر قانع دهلی ۱۰۰
ناپلئون ۱۴۰
ژوزفین ۸۰
تاریخ انگلستان آندره موروا ۲۵۰
مسلم بن عقیل ۱۵۰
بنی هاشم و بنی امیه ۲۵
تاریخ روابط ایران و عثمانی ۱۰۰
تاریخ جمعیت‌های سری ۵۰
احوال و آثار فرانکلین ۶۰
تاریخ بیداری ایرانیان ۲۰۰
رستاخیز ایران ۲۵ سال تاریخ معاصر ۴۰۰
کتابهای لغت و زبان آموزی:
منتهی الارب فی لغت العرب ۱۰۰۰
فرهنگ فارسی بفارسی عمید ۲۵۰
فرهنگ نوعمید ۲۰۰
فرهنگ آلمانی بفارسی تربیت ۱۰۰
فرهنگ فارسی بآلمانی ۱۰۰
راهنمای تلفظ کلمات انگلیسی ۷۰
زبان انگلیسی پیشه خود ۱۰۰
روش نوین انگلیسی خالقی ۱۲۰
انگلیسی صحیح و مصطلح بیاموزید ۷۰
راهنمای مکالمه انگلیسی بفارسی
برای خارجیان ۲۵

— کتابخانه ابن سینا معرفی میکند —

کتابهای اجتماعی- تربیتی - فلسفه

روانکاوی	۵۰ ریال	دوره فرهنگ روستائی در ۳ جلد	۴۵۰ ریال
آئین دوست‌بایی	۶۰	گلکاری عملی در ۲ جلد	۲۰۰
آئین شوهرداری	۳۰	مرغداری فریدون	۴۵
در آغوش خوشبختی	۴۰	نظری بهتر نقاشی	۱۲۰
در جستجوی خوشبختی	۵۰	مکانیک عمومی اتومبیل	۷۰
روش زندگی	۴۰	رانندگی اتومبیل	۳۰
خویش‌شناسی	۳۰	آزمایشهای عملی	۸۰
روانشناسی امروز	۲۰	ماشینهای خانگی چگونه کار میکنند	۸۰
روانشناسی ابن‌سینا	۶۰	چرا چرخ میچرخد	۶۰
خواب و تعبیر آن	۲۰	مادر و بچه جلد ۱ و ۲	۱۰۰
مردمشکلات	۳۰	کمکهای نخستین پیش از رسیدن	
مشعل عشق و ازدواج	۴۰	پزشک	۱۲۰
چگونه بادیگران رفتار کنیم	۲۰	بدن انسان	۱۲۰
مشکلات زندگی شما چیست	۲۰	ماه مصنوعی	۲۰
آموزش و پرورش نوین	۱۲۰	پیدایش و تکامل موجودات	۱۲۰
زندگی شما در ۳۶۵ روز سال	۵۰	سرگذشت علم	۶۰
دانش	۵۰		
فن زندگی کردن	۵۰		
عقل و سر نوشت	۵۰		
ابن‌سینا و تدبیر منزل	۵۱		
رساله‌های افلاطون ترجمه دکتر کاویانی ۱۳۵۰			
۱- شجاعت	۲۰		
۲- فن سخنوری	۳۵		
۳- سقراط در زندان	۱۰		
۴- محاکمه سقراط	۲۰		
۵- دانائی	۱۵		
۶- دیات	۲۰		
مبانی فلسفه دکتر سیاسی	۱۲۰		
سیر حکمت در اروپا	۱۵۰		
اصول تعالیم فلاسفه بزرگ	۴۵		
حکمت سقراط و افلاطون	۱۵۰		
ورزش طبی	۳۰		
جوجوتسو	۱۵		
روش من (مولر)	۳۰		
راهنمای پرورش اندام صالحی	۴۰		
		کتابهای علمی	
		اسرار حمله بمصر	۲۵
		سیر کمونیسم در ایران	۱۰۰
		جهاد در اروپا	۷۰
		معلم و شاگرد	۵۰
		نمایشنامه لالوکاندیرا	۵۰
		در راه مهر	۵۰
		آئین بزرگی	۱۲
		کتابشناسی ایران جلد ۲ و ۱	۳۰
		جنایت سیلویستریونارد	۲۰
		دختر کلماتین	۲۰
		یگانه‌ها زبر کیوتین	۵۰
		شرط‌بندی دومیلیارد	۳۰
		ملك مقرب در جمع شیاطین	۳۰
		بحشی در تصوف	۵۰
		تاریخ نیشابور و محاکم	۱۰۰
		منشآت قائم مقام	۲۰۰
		تذکره آتشکده آذر	۳۰۰

کتاب سیاسی و متفرقه

کتابخانه ابن‌سینا معرفی میکند

دکتر میترا

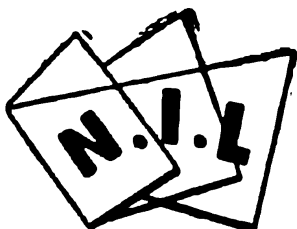
رئایسم و ضد رئایسم

در ادبیات

چاپ دوم منتشر شد

این کتاب منحصرأ برای کسانی که
به تحقیقات انتقادی ادبی و هنری
علاقه‌مندند نوشته نشده، بلکه
کسانی هم که در سال‌های پیش از دو
سه دهه رمان نمی‌خوانند آن را سودمند
خواهند یافت.

چاپ ارزان ۴۰ ریال - چاپ نفیس زرکوب ۸۰ ریال



انتشارات نیل
میدان مخابرات دوله

نادر نادرپور

شعر انگور

مجموعه سی و دو قطعه شعر

توسط

انتشارات نیل

منتشر شد



میدان مخبرالدوله - اول کوچه رفاهی

سیاوش کسرائی



مجموعه شعر

منتشر شد

انتشارات نیل

میدان مغیرالدوله

دن گیشوت

شاهکار سروانتس و شاهکار
ادبیات جهانی

ترجمه محمد قاضی

برنده جایزه بهترین ترجمه سال
جلد دوم منتشر شد



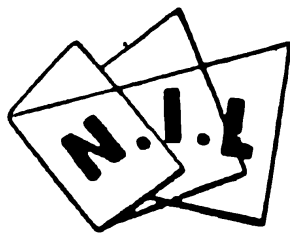
انتشارات نیل
میدان مغیرالدوله

داستان زندگی من

اثر نابغه نایینای امریکائی

هلر کلر

نویسنده‌ای که مارک تواین او و
نابلئون را «جالب‌ترین شخصیت قرن
نوزدهم» نامیده است.



انتشارات نیل

میدان مخبرالدوله

دو اثر بزرگ از پالزاک

برای شیفتگان بیشمار آثار او

پیر دختر	باباگوریو
----------	-----------

ترجمه :

غلامرضا سیه‌عی :

ترجمه :

م.ا. به‌آذین

چاپ دوم



انتشارات نیل
میدان مغیرالدوله

در بسته

مجموعه هشت داستان

از ناصر نیر محمدی

« مجموعه » در بسته ، را میتوان از بهترین
آثاری شمرد که نویسندگان ایرانی در سالهای
اخیر در زمینه داستان نویسی پدید آورده اند.
مجله سخن

« شك نیست. آقای نیر محمدی نویسنده
هنرمندی است. در داستانهایش خطوط اصیل
زیبا هست. شیوه دید و توصیف، هر دو ،
رو بهم ابتکاری است. در نوشته هایش احساس
لطیفی موج میزند ... »

مجله صدف

انتشارات نیل
میدان مخبرالدوله

پرومتئوس سست زنجیر

اثر آندره ژید

ترجمه غلامرضا سمیعی

« ... من بامیلی مفرط ، عشقی حیرت آور و اسف انگیز دوست دار آدمی بوده ام ... اینک درمی یابم که در هر فرد آدمی چیزی نامرئی در انتظار بود . خواستم تا هستی آنانرا نیز بدلیلی مدلل کرده باشم پس آتش را بدهانها دادم ، شعله را با همه نیروهائی که زبانه آتش ماده آنهاست ... در همان حال که روح آنانرا گرم می کردم غریزه حرص انگیز ترقی را در آنان بوجود آوردم ... نه تنها ایمان بنیکی را بلکه امیدی ضعیف بهتر گردیدن یعنی ایمان بترقی را در نهاد آنان متمکن ساختم ... » (ص ۸۲) .

« پرومتئوس سست زنجیر » از عمیق ترین و برجسته ترین آثار آندره ژید نویسنده نامدار فرانسوی است .

اندیشه

ناشر بهترین آثار ذوق و اندیشه بشری



اندیشه بهترین آثار ادبی و فکری جهان و
ایران را منتشر می‌کند.

چاپ شده :

۱- زنبق دره

اثر بالزاک - ترجمه م. ا. به اذین

شاهکاری است که از نظر غنائی در کمندی انسانی بالزاک
نظیری برای آن نمیتوان یافت.

۲- نوازنده ناینا

اثر کارالنکو - ترجمه جهانگیر افکاری

این اثر در نوع خود - کاوش دنیای شکفت کوران مادر زاد - تاکنون در ادبیات دنیا
یکتا مانده است.

۳- پرومته مسست زنجیر

اثر آندره ژید - ترجمه غلامرضا سمیعی

در این اثر آندره ژید با قدرت خاص خود اساطیر باستان را بخدمت بیان جدید نرین
نمرات تفکر آدمی میگیرد.

زیر چاپ :

۴- نقد ادبی

اثر دکتر عبدالحسین زرین کوب

بررسی جامع و عمیقی است از نقد ادبی و اصول و مبادی آن که تاکنون در ادبیات
فارسی نظیر نداشته است.

۵- اخلاق و زناشویی

اثر برتراند راسل - ترجمه ح. منتظم

بررسی دلپذیر و بی‌سابقه‌ای است در مسئله اخلاق و زناشویی از ادوار گذشته نادران ما.



گنجینه

دیوان نشاط اسفهبانی

مجموعه غزلها و قصیده‌ها و ترکیب بندها و مثنویها و قطعه‌ها و

ترانه‌ها و تک‌بیت‌های معتمدالدوله نشاط

به جمع و تصحیح و مقدمه آقای حسین نخعی

بزودی

در دسترس دوستداران زبان و ادبیات فارسی قرار خواهد گرفت

دیوان نشاط اسفهبانی که گنجینه‌ایست از بهترین و شیوانترین

شعرهای فارسی و سالهاست که گرد فراموشی بر روی آن نشسته‌است

برای نخستین بار بصورتی جامع و کامل بزیور طبع آراسته میگردد

مؤسسه مطبوعاتی شرق

افتخار میکند که شعرهای دلنشین این شاعر شیرین زبان را

بعنوان هدیه نوروز به هم‌میهنان گرامی تقدیم دارد

صدف

مجله ماهانه ادبی و هنری و انتقادی

زیر نظر هیئت نویسندگان:

محمود اعتماد زاده «به آذین»

عبدالحکیم احمدی - امیرحسین آریان پور - دکتر سیروس پرهام

سیاوش کسرائی - محمدجعفر حججوب - ابوالحسن نجفی

صاحب امتیاز: احمد عظیمی زواره‌ای

جای اداره: تهران، خیابان اکباتان، روبروی کوچه آهنین، شماره ۱۸۱

— — —

بهای اشتراك سالانه برای ایران ۱۵۰ ریال

» » » برای خارجه ۲۸۰ ریال

بهای تک‌شماره پس از انقضای يك ماه از تاریخ انتشار سی ریال

چاپ کیهان



بهترین عیددی

بنگاه ترجمه و نشر کتاب

فرزندان خود را با هدیه کردن یک دوره از
کتابهای سودمند و شیرین 45 **بنگاه ترجمه و نشر کتاب**
مخصوص جوانان و نوجوانان انتشار
داده است خوشوقت و مشغول سازید

پل و ویرژینی

راین هود

آلبرت شوایتسر

جان در جنگل

جزیره گنج

مفردشتادروزه
به دور دنیا

افسانه های شیرین

بیست هزار
فرسنگ زیر دریا

داستانهای برگزیده

فندق شکن